

لطفًا با حیات نیشگون بکیرید!

صادق عبدللی



تہا حُسنِ اینِ کتاب در امیت کہ باخاندانِ نشرِ خیر را
از دست نخواہید داد.

(البتہ بغیر از ہمن ۸۰ ریال)!

نظفاً با احتیاط نیشگون بگیرید!

مجموعه داستانهای طنز آمیز

نوشته

صادق عبداللہی

فهرست

۴	مقدمه‌ای برای نویسندگان واقعی
۵	یک نمایشنامه
۷	بازرس ورزیده
۱۲	لطفاً " با احتیاط نیشگون بگیرید
۱۷	دوشیزه شکر پنیر
۲۲	کمال تشکر را دارم
۲۴	چه ارزشی داره خواهر
۲۹	روباه خندان
۳۴	جشن تولد دوشیزه کمرباریک
۳۹	رعایت مقررات
۴۴	«عشق و سکس و سیل و سینما»
۸۹	خبر وحشت‌آور
۹۲	خاطرات هفتگی یک دختر
۹۳	قضیه عاشق شدن ابی و اسی
۹۷	ابرام قاچاق



لطفاً با احتیاط نیشگون بگیرید!

چاپ اول : تابستان ۲۵۳۵

نویسنده و ناشر : صادق عبداللهی

کاریکاتور روی جلد : احمد عربانی

خطاط : احمد میرخانی

چاپ افست : چاپخانه زندگی - تلفن : ۳۰۴۳۸۲

فیلم و کپی : گراورسازی مهرایران - تلفن : ۳۶۲۲۱۳

کلیه حقوق محفوظ

فعلاً در دوهزار نسخه منتشر شد!

مقدمه‌ای برای نویسندگان واقعی...

..... و چرا این مقدمه را فقط برای نویسندگان واقعی می‌نویسم . . ؟
بازار کتاب راکد است و در این رکود عوامل بسیاری دخالت دارند که
از آنجمله است کم کاری نویسندگان واقعی در واقع من کتابی را که در
دست دارید به این خاطر ننوشتم که صاحب اثری باشم و یا بخواهم سری
میان سرها در بیاورم ، بلکه از آن جهت چنین اقدامی کردم که نویسندگان
واقعی و ادیب و سخن سنج بخود بیایند و (گرچه جسارت است ولی)
متوجه بشوند که اگر همینطور در پیلهء سکوت باقی بمانند و آثار خوب را در
اختیار مشتاقان قرار ندهند ، دور بدست افرادی چون حقیر می افتد و در
نتیجه از چپ و راست کتابهائی انتشار می یابد که لابد چیزی هم بر سرمایه
ادب فارسی نمی افزاید !

حال ، خود دانید و بس . اگر حق است که " من " نیز خود را کتاب نویس
بدانم و در کوی و برزن جارو جنجال راه بیندازم که هیچ ، و گرنه برای از میدان
بدر کردن همچون من و ما ، راه دیگری بجز نوشتن و منتشر کردن آثار ارزنده
نمی تواند باشد .

و باشد که این اعتراف خالصانه ، در دل اهل ادب موثر افتد و مشتاقان

آثار خوب ادبی نیز از این رهگذر طرفی ببندند !

با عرض پوزش

صادق عبده اللهی

یک نمایشنامه:

روشنتر، روشنتر، باره‌م روشنتر!!

ماده‌وارده: این نمایشنامه از آنجهت خیلی خیلی انتلکتوئلانه است که در یک نمایشگاه نقاشی اجرا می‌شود!

پرده اول:

یک آقا باریش بزی و عینک پنی و عصای مرصع وارد نمایشگاه می‌شود و تابلوهای منظره و گاوها و گاری‌ها را ول می‌کند و یگراست می‌رود به سراغ یک تابلوی خط‌خطی و با لذت فراوان جلویش می‌ایستد و زیر لب می‌گوید، فوق‌العاده‌س

پرده دوم:

یک خانم با کلاه حصیری و بادبزن دستی وارد نمایشگاه می‌شود و تمام تابلوها را کم محلی می‌کند و یگراست می‌رود کنار آقای قبلی می‌ایستد و در حالیکه محو تماشای تابلوی خط‌خطی شده زیر لب می‌گوید. شاهکاره!

پرده سوم:

یک زن و مرد مسن در حالیکه دست در دست یکدیگر دارند وارد نمایشگاه می‌شوند و بدون اینکه به تابلوهای دیگر اعتنا کنند مستقیم می‌روند بطرف تابلوی خط‌خطی و کنار آقا و خانم قبلی می‌ایستند و زیر لب می‌گویند، احسنت! احسنت!

پرده چهارم :

دوسه نفر دیگر هم که قیافه‌هایی ارزنده و قابل بحث دارند وارد نمایشگاه می‌شوند و مانند بازدید کنندگان قبلی یگراست می‌روند به سراغ تابلوی خط خطی وزیر لب می‌گویند : نظیر نداره ، آفرین آفرین !

پرده پنجم :

در این لحظه نقاش آثار ارزنده به اتفاق مسئول نمایشگاه وارد می‌شوند و نقاش تا چشمش به جمعیت انبوه کنار تابلوی خط خطی می‌افتد با عصبانیت و ناراحتی به مسئول نمایشگاه می‌گوید : مثل اینکه باز هم آن تابلو را پشت و رو روی دیوار نصب کرده‌اید ؟

و مسئول نمایشگاه در حالیکه زیر لب عذر خواهی می‌کند ، جمعیت را کنار می‌زند و تابلو را پائین می‌آورد و آنرا پشت و رو می‌کند ! ! ؟

بازرس ورزیده

همزمان با ورود آقای رئیس باتاق ، زنگ تلفن بصدا در می آید و منشی مخصوص آقای رئیس بالبهای نیمه ماتیکی گوشی را برمی دارد .

— اداره پیچ و مهره بازکنی بفرمائید !

— من از اداره مرکزی تلفن می کنم . آقای رئیس تشریف دارن ؟

— بله ، اجازه بدید وصل کنم .

— احتیاجی به اینکار نیست فقط فوری به ایشون بفرمائید که امروز قراره بازرس ورزیده ای بیاد اونجا ، متشکرم !

* * *

آقای میم در چند قدمی اداره توقفی می کند و سر را بسوی آسمان می گیرد .

— یا خدا ! خودمو بخودت می سپرم . امروز دیگه ناامیدم نکن !

دربان اداره به محض دیدن آقای میم . سپنه ای صاف میکند و با خوشحالی می گوید :

— قربان اگه خدا بخواد امروز دیگه بمراد دلتون میرسین !

آقای میم با دهان بسته پوزخندی تحویل دربان می دهد و یگراست بطرف اتاق بایگانی می رود . جناب بایگان وقتی آقای میم رامی بیند ، سلام پر ملاطی بطرفش پرتاب می کند و با چاپلوسی می گوید :

بنام به این شانس و اقبال ، باور بفرمائید همین چند دقیقه پیش بود که پرونده جناب عالی رو از بین اینهمه پرونده پیدا کردم و گذاشتم دم دست

که وقتی تشریف آوردین دو دستی تقدیمتون کنم .
آقای میم در حالیکه برق خوشحالی از جفت چشمهایش بیرون می‌زند ،
زیر لب می‌گوید : چه عجب که این پرونده لعنتی بالاخره بعد از بیست و هفت
روز پیدا شد !
محیط اداره پیچ و مهره بازکنی ، به چشم آقای میم جلای دیگری پیدا
کرده است .

همه چیز برق می‌زند و همه کس با ادب و سربراه شده است حتی منشی
دایره معاملات هم دیگر آن ناز و افاده سابق را ندارد و جا و بیجا لبخند
می‌زند .

آقای میم از مشاهده اینهمه تغییر و تحول آنهم در این مدت کم ، راستی
راستی نزدیک است شاخ در بیاورد . لحظه‌ای بیاد می‌آورد که تا همین دیروز که
وامانده و تحلیل رفته با گردن کج و لب ولوچه‌ای آویزان این اداره راترک کرده
بود ، حتی یکی از کارمندان جزء هم تحویلش نگرفته بود و هیچکس اقدام
ناچیزی هم برای بحریان انداختن پرونده معا ملاتی اش بعمل نیاورده بود .
در حالیکه امروز سرها برایش تکان تکان می‌خورند و لبها برایش لبخند می‌زنند
و دستها برای فشردن دستش از یکدیگر سبقت می‌گیرند .

بنظر آقای میم می‌بایست معجزه‌ای اتفاق افتاده باشد که جماعت اینطور
حالی بحالی شده‌اند !

سرپرست دایره معاملات با دیدن آقای میم ، یکوجب از جایش خیز
برمیدارد و چنان دست وی را فشار می‌دهد که انگشتان دست راست آقای میم
می‌گویند : ترق !

در عرض دو دقیقه یا شاید هم کمتر ، سوابق معاملاتی آقای میم در پوشه
مربوطه جابجا میشود و سپس آقای سرپرست بالحنی برادرانه خطاب بایشان
می‌گوید : همه چیز تا چند لحظه دیگر درست درست میشد .

آقای میم می‌گوید متشکرم . و بادست‌های پراز پرونده توی راهرو راه
می‌افتد . از دیدگاه آقای میم ، امروز روزیست که باید تمام عقده‌ها را خالی کرد
و تقاص تمام سلامهائی را که تا بحال بی‌جواب مانده اند با جواب ندادن بسلامهائی
جانانهای که از هر طرف حواله میشود ، پس گرفت ! باهر قدمی که آقای میم

برمیدارد یک ورقه از گردو خاکهای داخل و خارج پرونده اش برگ مرخصی می گیرند و میروند پی کارشان!

منشی آقای رئیس برای اولین بار، ردیف دندانهای سفیدش را بایک لبخند ملیح به آقای میم نشان میدهد و برای چهارمین بار بمستخدم اتاق، دستور آوردن چای و بیسکویت می دهد و آقای میم هم برای اولین بار در زندگی احساس آدمیت میکند و تلافی بیست و هفت روز روی صندلی ننشستن راتوی اتاق آقای رئیس در می آورد.

آقای میم که حالا دیگر مثل یک بچه، یکی یکدانه خودش را برای این و آن لوس میکند، با شجاعت تمام مجله جدید خانم منشی را از روی میزش برمی دارد و باغبغبی پر از باد آنرا ورق می زند ولی زیرچشمی هوای کار را دارد و می بیند که خانم منشی چشم از در اتاق بر نمی دارد و دم بدم بساعتش نگاه میکند.

به فاصله، چند بار بایگان اداره چند بار سرپرست دایره معاملات و چند بار هم رئیس حسابداری به اتاق آقای رئیس می آیند و میروند و عجباً که در هر رفت و برگشت نشان می دهند که تازه آقای میم را دیده اند و بنا براین ترتیب سلام و علیک چاق و چلهای را با او میدهند و سپس می روند دنبال کارشان!

آقای میم ظاهراً طاقش طاق میشود و دفعتا دل را بدریا می زند و از منشی آقای رئیس می پرسد: ببخشید اجازه میدید یه چیزی بپرسم؟
منشی آقای رئیس با خوشروئی سرش را برمی گرداند و با کمال ادب ابتدا آدامش را مخفیانه از دهان در می آورد و سپس می گوید: من در خدمتتون هستم. امر بفرمائید.

آقای میم با لبخندی که بی شباهت به پوزخند نیست می گوید: من که نمی تونم باور کنم.

منشی آقای رئیس وسط حرف آقای میم می پرد و میگوید: بله هیچکس نمی تونه باور کنه که اداره ما آنقدر مرتب و منظمه، در حقیقت این اداره همیشه یک اداره نمونه بوده و هست!

آقای میم می خواهد لبخند بزند ولی زورش به لبهایش نمی رسد. بخودش فشار می آورد که حرفی بزند ولی فقط من و منی می کند خانم منشی که از هوش

سرشاری برخوردار است . به کمک آقای میم می‌شتابد و اضافه می‌کند : می‌دونم که شما اولین روزیه که به این اداره تشریف آوردین . ولی باید باور کنین که هر ارباب رجوعی مثل جنابعالی در عرض یکی دو ساعت ، با رضایت کامل این اداره رو ترک می‌کند !

آقای میم با رنگی پریده می‌گوید : ولی من بیست و هفت روزه که ... خانم منشی رشته کلام آقای میم را پاره می‌کند و ادامه می‌دهد : درثانی برای ما اصولا فرقی نمی‌کنه که ارباب رجوع در چه مقام و درجه لباسی است . وظیفه ما فقط اینه که کارش رو در اسرع وقت انجام بدیم و موجبات رضایت خاطرش رو فراهم کنیم !

آقای میم حس می‌کند نفسش به تنگی افتاده و عنقریب است که در حضور یک خانم زیبا پس بیافتد . ولی خوشبختانه در اینوقت آقای رئیس حضارش می‌کند و ناگزیر مراتب پس‌افتادنش تا اطلاع ثانوی بتاخیر می‌افتد ! آقای رئیس در حالیکه اوراق پرونده آقای میم را بدقت ورق می‌زند ، گاه به‌گاه تلفن را برمی‌دارد و از دربان اداره سؤال می‌کند : هنوز تشریف نیاوردن ؟ !

آقای میم حالا دیگر رنگش پریده و چشم از دهان آقای رئیس بر نمی‌دارد آقای رئیس می‌گوید : امیدوارم از وضع کار کارمندان ما راضی باشید ! آقای میم فقط فرصت می‌کند سرش را تکان بدهد : چرا که آقای رئیس بلافاصله می‌گوید : گرچه ، من به کارمندانم اطمینان کامل دارم و می‌دانم که بیشتر از نیم ساعت ارباب رجوع را معطل نمی‌کنند !

کفر آقای میم حسابی درآمده است ولی فکر می‌کند در این موقعیت حساس سکوت از هر عمل یا حرفی بجای تر است . اینست که خودش را به قضا و قدر می‌سپارد و در برابر گفته‌های آقای رئیس کماکان کله‌ای تکان می‌دهد !

تقریبا ده دقیقه بعد کار آقای میم فیصله می‌یابد و با بدست گرفتن اسناد مربوطه و دو قطعه چک (!) بتاریخ روز ، خستگی بیست و هفت روز سرگردانی از تنش خارج میشود .

وقتی آقای میم از اتاق آقای رئیس بیرون می‌آید ، شادی کودگانه‌ای گریبان گیرش می‌شود . با یک‌یک مسئولین امور اداره به گرمی دست می‌دهد و

با ابراز رضایت خاطر بیش از حد ، آنجا را ترک می کند .
در حالیکه هنوز هم ، کم و بیش صدای آقای رئیس را می شنود که تلفنی
از دربان اداره سوال می کند ، هنوز تشریف نیاوردند ! !

* * *

خانواده آقای میم جلوی در خانه به انتظارش ایستاده اند و با دیدن او
که شادمانه قدم برمیدارد ، ضربان قلبشان تندتر میشود و همگی ، سرمست از
باده پیروزی بداخل خانه می روند .

خانم آقای میم میگوید : خدارو شکر که بالاخره تموم شد !
آقای میم قهقهه های میزند و میگوید : بله تموم شد ولی فقط یه کار دیگه
مونده ...

خانم با تعجب می پرسد : دیگه چه کاری مونده ؟

آقای میم به قهقهه ادامه می دهد و می گوید : تلفن !

– چه تلفنی !

– تلفنی که باید به اداره محترم پیچ و مهره بازکنی ، بزنم و از شون تشکر

کنم !

سپس آقای میم بروبچه ها را ساکت می کند – گوشی تلفن را برمیدارد .

شماره اداره را میگیرد ، سینهای صاف میکند و می گوید : اداره پیچ و مهره باز

کنی ؟

– ؟

– من از اداره مرکزی تلفن می کنم آقای رئیس تشریف دارن ؟

– ؟

احتیاجی به اینکار نیست . فقط فوری به ایشان بفرمائید . برنامه عوض

شده و اون بازرس ورزیدنای که قرار بود بیاد اونجا ، نیاید . متشکرم ! !

لطفاً با احتیاط نسیکون بگیرید!

مهمانی داغی است و جماعت سور چران ، جوک‌هایشان را گفته‌اند ، درد دل‌هایشان را کرده‌اند و طبق معمول موقع آن است که از شیرینکاری‌های عزیز در دانه‌های خود برای یکدیگر تعریف کنند و پیش سر و همسر پزی بدهند . یکی دو گروه از مهمانان به ترتیب از دختر سه‌ساله یا فرامرز کوچولوی پنج‌ساله‌اشان که ادای میمون تارزان را مثل ماه در می‌آورد و آدم را از خنده روده بر میکند ، خیلی تعریف و تمجید کرده‌اند و از شدت ذوق زدگی اشک توی چشمانشان حلقه زده است .

دو سه نفری هم که هنوز قاطی مرغها نشده‌اند و حتی از فکر ازدواج هم تمام تنش‌شان مور مور می‌شود مثل مادر مرده‌ها یک گوشه کز کرده‌اند و به خاطر دل دیگران خنده‌های دندان قروچه دار صادر می‌کنند . زن صاحبخانه که از اول مجلس تا این لحظه دائماً " هوشنگ جان‌ش رابا ماچهای کیلوئی ، لیس و والیس کرده ، دنبال فرصت مناسبی میگردد تا علیرغم گفته‌های بقیه حاضران ثابت کند که پسر ده‌ساله‌اش هرگز ادای این و آن را در نمی‌آورد و هیچکدام از این کارهای سبک و جلف از او سر نمی‌زند . ، یکدفعه نطقش گل میکند و درست وسط رجز خوانی یکی از مردهای مجلس به نطق در می‌آید که :

— چه حرفا! همین هوشنگ جون منو می‌بینید ، بخدا اگه بگم توی این سن و سال کلی چیزهای گنده گنده سرش میشه ، باور تون نمیشه . راستش من از اخلاق این بچه‌مات مونده‌م که چرا تو این دنیای به این بزرگی رفتار و

کردارش فقط بمن رفته و بس!

با انفجار خانم میزبان، نطق جماعت کور میشود و زیر چشمی میروند
توی نخ هوشنگ جان خانم که ببینند این دیگر چه اعجوبه‌یی است که فقط
به مامانش رفته، و بس!

بابای هوشنگ جان که دفعتاً "متوجه بی‌ریخت بودن اوضاع شده،
سر و گردنی می‌جنباند و با یک ته سرفه ساختگی به حاضران تذکر میدهد که
پدر بچه هم تا قبل از تولد روز مادر (ا) یک چیزی بارش بوده!
لیکن خانم میزبان که میدان را بی‌مبارز دیده، همینکه از چسباندن
یک ماچ استگانی بر لپ‌های زرد نبوی هوشنگ جان فارغ میشود، بی‌معطلی
سخنرانی خود را ادامه میدهد که:

— آخه من چی بگم که باور تون بشه؟ خودتون که سال به دوازده
ماه این بچه رو دارید می‌بینید قربونش برم الهی، همه چیزش با من درست
مثل سیبی می‌مونه که با چاقو از وسط دو نصف کرده باشن!
خانم میزبان آب دهنی قورت میدهد تا دنباله کلام را بگیرد و برود
که ناگهان بابای هوشنگ جان رادیاتش جوش می‌آورد و بحالت خرناسه
فریاد می‌کشد:

— آخه بابا به چیزی هم از من بگو... همش که همیشه مامان.
مامان، مامان!

ناسلامتی ماهم پدر این بچه هستیم ما هم حقی به گردنش داریم...
خانم میزبان یکدفعه وامی‌رود و در همان حال، یک نگاه زیر چشمی
به آقامی اندازد که بند دل جمعیت حاضر در مجلس، پاره میشود! و آقا هم
برای اینکه پارازیتش را بی‌چاشنی نگذاشته باشد، خنده‌ای میکند و با تمسخر
میگوید: از قدیم هم گفتن پسر به باباش میره، دختر به مامانش... دروغ میگم.
یکی دو تا از دوستان که وقوع جار و جنجال جانانه‌ای را پیش بینی
کرده‌اند، سعی می‌کنند حرف تو حرفی بیاورند و موضوع را بیک خط دیگر چسبانند.
ولی خانم میزبان چنان نعره‌ای می‌کشد که کلفت و نوکر منزل هم
ظرف‌ها را نیمه‌نشسته، نیمه‌نشسته می‌اندازند توی آشپزخانه و خود را به پشت
در محل حادثه می‌رسانند:

— نفهمیدم! نفهمیدم!... ازکی تا حالا بچه‌های من به آقا رفتن؟
 ... خوشم باشه، خوبه که من هنوز زنده‌ام و دارم بالای سرتون نفس می‌کشم! ...
 رنگ رخسار میهمانان، حسابی می‌پرد و میروند توی کوک جدال
 انتلکتو ئلانه‌ی این زن و شوهر نیمه جوان!
 زن: خوبه که اینا همه شون خودی هستن و غریبه تو شون نیست...
 و گرنه چنون الم شنگه‌ای راه مینداختم که اونسرش ناپیدا... ببینم آقا
 این بچه کجاش بتو رفته؟
 مرد: توفقط بگو کجاش نرفته!؟ زن: کجاشو بگم که زیر بار بری،
 اگه اخلاق خوبشه که از من داره، اگه قشنگیشه که از صدقه سر خودمه، اگه
 ادب و نزاکتسه که پر واضحه...
 مرد: یعنی میخوای بگی این بچه رو خودت تنهایی ساختی و ماتوش
 هیچ دخالتی نداشتیم؟
 زن: خدا حلال کنه، تو از پدر بودن فقط اسمشو به ارث بردی و
 بس. و گرنه این بچه‌ای که من می‌بینم، حتی اون ناخن پوسیده‌شم شباهتی
 بتونداره.
 مرد: فکر میکنی!
 زن: فکر نمی‌کنم، همه فک و فامیل و قوم و خویش و در و همسایه
 شاهدن که حرف من درسته.
 مرد: قوم و خویش و بقول خودت فک و فامیل، کی اینجا هستن تا
 این چیزهارو بدونن؟!
 زن: ببینم، تو حرف کی رو قبول داری تا باه‌اش روبرو کنیم؟
 مرد: هر کی میخواد باشه، بفرما روبرو کن، ما سرا پا گوشیم...
 زن: ماما منو قبول داری؟
 مرد: نه!
 (یک دندان قروچه از طرف ماما خانم به آقا)
 زن: حالا که اینجوره منم مادر تورو قبول ندارم!
 (یک دندان قروچه هم از طرف ماما آقا به خانم)
 زن: شوکت خانوم خوبه؟

مرد: من از همسایه فضول خوشم نمیاد!
زن: ببینم این شهین رو که دو ساله پیش ما کار می‌کنه قبول داری؟
مرد: (با خودش مشورتی می‌کند) آره، قبول دارم!
پچ و پچی توی حاضرین می‌افتد، معرکه حسابی گرم شده‌است و جماعت کم کم متوجه می‌شوند که باید در انتظار صحنه جالبتری در این دوئل داخلی باشند. بلافاصله شهین از آشپزخانه احضار می‌شود. چند لحظه بعد شهین وارد می‌شود.

دختری با یک مینی ژوپ خوش دوخت و یک جفت ساق پای خوش‌تراش! یکی دو تن از حاضرین با توضیحات مختصر، شهین را با اصل قضیه آشنا می‌کنند (گرچه او خودش از همه چیز خبر دارد!)
زن: ببینم شهین جون تو که دو ساله توی این خونه هستی و از تموم جیک و بوک ما خبر داری. راستا حسینی باین آقا بگو که هوشنگ جون بیشتر بمن رفته یا باون؟

شهین قدری تامل می‌کند. سکوت همه جا را پر می‌کند. دیگر کسی در این فکرنیست که موضوع به آن بی‌اهمیتی و کوچکی، چطور باین حال و روز افتاده و برای خلایق مهم و حیاتی شده...

خانم گوشه‌ای نشسته و با اطمینان خاطر بدهان شهین چشم دوخته است. حاضران هم صدایشان در نمی‌آید.

شهین من و منی می‌گندومی گوید: واله من نمی‌دونم چه جور بیگم...
زن: هر جوری دلت می‌خواد بگو. فقط بگو به کی رفته، همین!
شهین: راستش من نمی‌خوام دو بهمزنی کرده باشم، ولی فکر میکنم هوشنگ خان بابا بشون رفته باشن!

ناگهان صدای جیغ خانم بهوا بلند میشود و با دوسه تا توپ و تشر پس می‌افتد.

زن: دستت درد نکنه... دختره بی چشم و روی نمک به حروم...
آقا که اوضاع را بنفع خود می‌بیند به شهین نزدیک‌تر می‌شود. ولی خانم دست بردار نیست.

زن: روی چه حسابی این حرفو میزنی، گیس بریده، مگه من چه

بدی بتو کردم؟

شهین: واله خانوم. صحبت خوبی و بدی در کار نیست. هر چی

باشه من در اینمورد خیلی تجربه دارم!

زن: چی داری؟

مرد: گفت تجربه داره...

زن: غلطکرد که گفت. تو چه تجربه‌ای داری خانوم؟!

شهین که موقعیت را برای هر گونه‌حمله‌ای مناسب می‌بیند، سینه‌ای

صاف می‌کند و درحالی که پای راستش را جلو می‌آورد، با دست گوشه دامنش

را بالا می‌زند و در میان بهت و حیرت خانمها و چشم‌چرانی آقایان، می‌گوید:

— این جارو می‌بینید؟... همین کبودی رو می‌گم. جای یک نیشگونما

همه نگاه می‌کنند (بعضی‌ها هم دید می‌زنند!) و می‌بینند که بله،

جای یک نیشگون آبدار است.

شهین: این نیشگون رو هوشنگ خان از پای من گرفتن!

(دوباره سکوت!)

شهین دامنش را پایین می‌آورد و این بار پای چپش را پیش می‌کشد

و باز دامنش را بالا می‌زند.

شهین: این یکی هم جای نیشگونه واگه درست دقت کنید می‌بینید

که جای این نیشگون با جای نیشگون اولی کاملاً شبیه هم هستند و با هم مو

نمی‌زنند!

همه نگاه میکنند و می‌بینند درست می‌گوید. جای نیشگونها کاملاً

با هم شبیه هستند.

شهین: و حالا برای این که به همه ثابت بشه، هوشنگ خان به پدر

شون رفتن، مجبورم بگم که اون نیشگون اولی رو هوشنگ خان از پای راستم

گرفته بودن و این نیشگون دومی رو پدرشون!

سکوت می‌شکند. خانم جیغ میکشد. آقا رنگش می‌پرد. شهین لپش

گل می‌اندازد. مهمانها پوزخند می‌زنند. پته‌ها روی آب افتاده و بهمین سادگی،

مشکل شده است دو تا!

نتیجه اخلاقی: پدرهای محترم! هرگز شبیه پسران نیشگون‌نگیرید

فیلمی بنام «دوشیزه شکر پنیر»!

وقتی ماموریت پیدا کردم تا از ماجراهای عشقی دوشیزه "شکر پنیر" که یکی از سرشناستریں ستارگان سینما بود، پرده بردارم، بلافاصله شماره تلفن منزل دوشیزه مزبور را گرفتم تا ببینم مزه دهانش چیست و تا چه اندازه توی بورس است!

همینکه ارتباط تلفنی برقرار شد دوشیزه خوش صدایی گوشی را برداشت و من در قالب یک شخص ناشناس گفتم: سلام عزیزم! طرف نه برداشت و نه گذاشت، فی الفور بند را آب داد: سلام جونی، حالت چطوره؟ از خوشحالی نزدیک بود فریاد بزنم: آخ جون! ولی جلوی خودم را گرفتم و گفتم:

– من خوبم تو چطوری؟

جواب داد: عالی! ببینم اگه یه چیزی بگم دلخور نمیشی؟

گفتم: من و دلخوری؟.. معلوم میشه هنوز منو نشناختی؟

گفت: اتفاقاً همینطوره.. هر چی فکر میکنم! سمتو بیاد نمیارم!

گفتم: از ستاره معروفی مثل تو بعیده که اینقدر فراموشکار باشه.

یکدفعه لحن صدایش تغییر کرد و با تعجب پرسید: ستاره معروف؟

گفتم: پس چی.. اینروزها دوشیزه شکر پنیر از سوفیا لورن هم معروفتره.

گفت: خوش بحالش!

دویمیدم که ستاره معروف سینما، شستش خبردار شده و میخواهد رد گم

کند. "ایلا" از روز اول هم میدانستم که این دوشیزه بظاهر خوشنام، ریگی

به کفش دارد و سروگوش می‌جنبد. این بود که من هم خودم را زدم به کوچه
علی چپ و پرسیدم: گفتی خوش بحالش... خوش بحال کی؟
با لوندی گفت: خب خوش بحال دوشیزه شکر پنیر دیگه!
حدس زدم که دارد دل بازی میکند. برای اینکه خیال‌کنده‌نوز شناختمش
و به منظور کسب اطلاعات بیشتر گفتم: حرفش تزن، از خودمون بگو.
انگار دنیا را به دوشیزه شکر پنیر دادند. قهقهه را سر داد و گفت:
خوشم میاد که خیلی بی‌شیله پيله‌ای.
توی دلم گفتم: آره ارواح دلت! و توی گوشی گفتم: بالاخره نگفتی من
چندمین عشق تو هستم؟

حریف قمیشی آمد و گفت: باز از این حرف‌های دزدی، فرض کن هزارمی هستی!
(بلافاصله روی کاغذ یادداشت نوشتم: تا بحال ۹۹۹ تا معشوق داشته

(!!)

پرسیدم: تو دلت میخواست من همبازیت بودم؟
جواب داد: مگه بچه شدی. من هزار کار و زندگی دارم. بازی مال
بچه‌هاست!
گفتم: مقصودم بازی توی فیلمه.

گفت: ای بابا کی مارو توی فیلم راه‌میده! واقعا "که هنرپیشه ماهری بود،
باز داشت خودش را به بیراهه میزد. گفتم: بعد از آنهمه بازیگری... میگوید
کی مارو توی فیلم راه‌میده؟

با دستپاچگی گفت: کی، من...؟ من و بازیگری...؟
وقت داشت میگذشت و من هنوز تحقیقاتم را تمام نکرده بودم بنا بر
این بایی حوصلگی گفتم: ببینید، دوشیزه شکر پنیر! دیگه نقش بازی کردن
کافیه، من یک خبرنگار هستم و مقصودم فقط این بود که از جیک و بوک‌کار
شما سر در بیارم!

دوشیزه شکر پنیر با تته پته گفت: ببینید آقای خبرنگار! دیگه اینقدر
به من نگید دوشیزه شکر پنیر، من کلفت دوشیزه شکر پنیر هستم و هیچ از
:وخی شما خوشم نیومد!

با شنیدن این حرف انکار یک سطل آب سرد روی سرم ریختند. در

نهایت درماندگی گفتم: ولی من با دوشیزه شکر پنیر کار داشتم .
گفت: اگر از من که کلفتشون هستم بپرسید ، بهتون میگم که خانوم اهل
این کثافتکاریها نیستند ، خدا حافظ .

دوشیزه کلفت (ا) گوشی را گذاشت و منم از لجم یاد داشتی را که روی
آن رقم ۹۹۹ را نوشته بودم پاره کردم !
شکی نبود که به حرفهای مستخدمه دوشیزه شکر پنیر نمیشد اطمینان کرد .
این بود که با عجله شال و کلاه کردم و راهی منزل دوشیزه مربوطه شدم . هیچ
چاره‌ای نداشتم . می‌بایست از درو همسایه‌های او سئوالاتی میکردم . بخصوص
که دوشیزه شکر پنیر اعلام کرده بود که از هفته دیگر ، دور سینما را خط میکشد
و برای استراحت و یا درحقیقت پیدا کردن شوهر به یکی از کشورهای اروپائی
می‌رود !

اگر من میتوانستم از ماجراهای عشقی این ستاره معروف پرده بردارم ،
شاهکار کرده بودم . زیرا که در طی چندین سال فعالیت سینمائی این دوشیزه
، هنوز احدالناسی نتوانسته بود مشت او را باز کند و چهره واقعی اش را به
مردم نشان بدهد . مضافاً به اینکه مردم عادی او را یک ستاره عقیف و عاری از
هر گونه جنجال عاشقانه‌ای میدانستند .

البته اینکار ، کار مشکلی بود ولی به هیجانش می‌ارزید .

وقتی پشت در منزل شکر پنیر رسیدم . دیدم که مرد خوش قیافه و جوانی
در حال خارج شدن است . بلافاصله مخفیانه از او عکس گرفتم و دریاد داشتم
نوشتم : یک عشق گمنام !

لازم بود که تا اندازه‌ای هویت این مرد را معلوم کنم تا شاید از گمنامی
نجات پیدا کند . این بود که جلو دویدم و گفتم : خیلی عذر می‌خواوم ، شما
از در این منزل خارج شدید ؟

مرد جوان نگاهی به سراپایم انداخت و گفت : فکر نمی‌کنم از دیوار خارج
شده باشم !

گفتم : نه ، مقصودم این بود که بپرسم شما چند وقته که دوشیزه شکر پنیر
رو می‌شناسید ؟

گفت : چند وقته ؟ . . من از روز تولد ، می‌شناسمش !

گفتم : چه خوب ، پس از بچگی با ایشون همبازی بودید ، درسته ؟
 مرد خنده‌ای کرد و گفت : معلومه! از خودم تشکر کردم و روی یاد داشت
 نوشتم : عشق زمان بچگی !
 پرسیدم : کی قراره ازدواج کنید ؟
 گفت : هر وقت خواهرم سینما رو کنار بگذاره .
 گفتم : پس خواهر شما هم هنرپیشه‌س ؟
 گفت : خب معلومه !
 یاد داشت کردم : دوشیزه شکرپنیر قراراست با برادر یک ستاره سینما
 ازدواج کنه !
 گفتم : خواهر شما هم ستاره معروفیه ؟
 گفت : فکر می‌کنم !
 گفتم : ممکنه بفرمائید اسم خواهرتون چیه ؟
 گفت : دوشیزه شکر پینر ! !
 محکم زدم توی سر خودم و از برادر دوشیزه شکر پنیر تشکر و خدا حافظی
 کردم .

ماجرای این دوشیزه زیبا هم برایم درد سری شده بود . پی در پی خیطی
 بالامیا وردم . چند بار تصمیم گرفتم اصولا کارم رارها کنم و بروم پی کارم ! . . .
 در این هنگام ناگهان شانس به سراغم آمد و دفعتا " دوشیزه شکر پنیر در آستانه
 در ظاهر شد . جلو دویدم . سلام کردم و گفتم : من خبر نگار هنری هستم ،
 میتونم چندتا سؤال بکنم ؟

دوشیزه شکر پنیر به ساعتش نگاه کرد و گفت : من عجله دارم ، عجله
 کنید !

گفتم : شما از هفته آینده سینما رو ترک می‌کنید ؟
 گفت : این خبر که چاپ شده . . . سؤال دیگه‌ای ندارید ؟
 گفتم : چرا . . . رلی . . . راستش می‌خواستم بپرسم که . . . یعنی چیزه . !
 گفت : چرا لال شدی ، درست حرف بزن .
 گفتم : می‌خواستم بدونم شما کدوم تور گردان رو بیشتر می‌پسندید ؟
 گفت : از چه لحاظ ؟

گفتم : از لحاظ عشقی ! !

خندید و گفت : بگذارید یه خبر داغ به شما بدم .

گفتم : بدید !

گفت : مردم میخوان بدونن که من در این مدت با کدوم کارگردان روابط

عاشقانه داشتم . ذوقزده شدم ، گفتم : منم همینومیخواستم بدونم .

گفت : من نمیتونم با اسم معرفیش کنم ، ولی ازته قلب می پرستمش .

گفتم : یعنی دوستش دارید ؟

گفت : اینو که خودم هم گفتم . . . !

گفتم : ولی نگفتید این کارگردان کیه ؟

گفت : یکماه دیگه همه می فهمن .

گفتم : چه جوری ؟

گفت : من تا یک هفته دیگه از ایران خارج میشم و ازهمین کارگردان

خواهش کردم که آخرین فیلمش را به اسم من بسازه .

گفتم : یعنی اسم فیلمش "دوشیزه شکر پنیر" باشه ؟ !

گفت : همینطوره . . . واین برای اینکه غیر مستقیم معرفیش کرده باشم .

سؤال دیگه ای نیست ؟

گفتم : نه ، همینم کلی زیاده !

از دوشیزه شکر پنیر خدا حافظی کردم و با سرعت به دفتر مجله برگشتم .

در مقاله ام نوشتم که این دوشیزه ، یک دوشیزه واقعی است ! او را باید

به عنوان عقیف ترین ستاره سینما ستایش کرد . یکماه دیگه . . . !

یک هفته بعد ، دوشیزه شکر پنیر به اروپا رفت و همه در انتظار بروی

اکران آمدن یک فیلم بودند . فیلمی بنام "دوشیزه شکر پنیر" !

سه هفته بعد ، درست یکماه از وداع دوشیزه شکر پنیر با سینما گذشته

بود و قاطبه اهالی محترم دلشان میخواست با بروی اکران آمدن فیلم "دوشیزه

شکر پنیر" کارگردان مربوطه را بشناسند و بدانند که این کارگردان فوق العاده

کیست که قلب دوشیزه شکر پنیر را پیش خودش نگهداشته .

اما شاید دیر باورتان بشود اگر بگویم که درست در روز آخر ماه ، هفتاد

و پنج فینم با نام "دوشیزه شکر پنیر" بروی اکران آمد ! !

کمال شکر را دارم!

از تنها کسی که هیچوقت ترسی نداشتم ، رئیس اداره است و از تنها کسی که هیچوقت در امان نبوده‌ام ، معاون آقای رئیس است !

دیروز وقتی شنیدم ، آقای معاون برای شرکت در مجلس ختم یکی از دوستانش از اداره خارج شده ، فی الفور بند و بساطم را جمع و جور کردم و بقول برویچه‌های اداره فلنگ را بستم .

راستش نه در اداره کاری داشتم و نه در منزل ، ناچار از فرصت استفاده کردم و گفتم بد نیست به سینما بروم که اتفاقا بد هم نبود !

البته وقتی میگویم بد هم نبود مقصودم فیلم روی اکران نیست ، زیرا که قشنگترین قسمت فیلم فقط از هنر خطاط فیلم ما یه گرفته بود که کلمه " پایان " را در نهایت زیبایی ترسیم کرده بود !

هنگامی که فیلم تمام شد و چراغ‌های سالن یکی یکی روشن شدند ، از جایم بلند شدم تا سیاحتی بکنم ولی کاش فکر سیاحت به کلام نمی‌رسید ، چرا که برخاستن همان شد و مشاهده آقای معاون اداره ، دوردیف آنطرفتر همان‌جا دیدن معاون رنگم مثل گچ سفید شد . زیرا که نه دلیلی برای نرفتن به اداره داشتم و نه دلیلی برای آمدن به سینما !

آقای معاون البته وقتی مراد دید زیاد هم بروی خودش نیامد و همراه زن و بچه‌ها از سینما خارج شد و مرا با فکر اینکه فردا در اداره چه بلائی ب سرم می‌آورد ، تنها گذاشت . فردا صبح که همین امروز صبح باشد . وقتی وارد اداره شدم پاکتی روی میزم دیدم . با ترس و لرز پاکت را باز کردم و در کمال تعجب

دیدم که آقای رئیس بنده را تحت عنوان یک کارمند ساعی و "همدردا" که با وجود مشغله فراوان ، در مجلس ختم دوست آقای معاون حاضر شده و مراتب وظیفه شناسی خود را نسبت به رئیس و معاون رئیس اداره ابراز داشته . . . مورد تشویق قرار داده و مقرر فرموده که از این به بعد وجهی هم به موجب بنده اضافه نمایند !!

و بنده بدینوسیله مراتب تشکر و قدردانی خود را از مجلس ختم آن مرحوم (ا) و همچنین گردانندگان آن سینما و سازندگان آن فیلم و بخصوص خانم بلیط فروش سینما که در هنگام فروختن بلیط به بنده و آقای معاون ، حساب کار را کرده و جای بنده را جلوی چشم آقای معاون انتخاب کرده ، ابراز داشته و از مجریان اضافه حقوق ، علی الخصوص آقای رئیس و آقای معاون و خانواده ، کمال تشکر را دارم ا

چه ارزشی داره خواهر؟!!

سوری خانم عیال پر افاده محتشم دیوان به کرات با مباحثات عشرت الملوک. را مخاطب قرار داده و گفته بود: خواهر... تو که مارو می شناسی... از شجره مجره ما خبر داری... به جون خودت نباشه هفت تا جیگر گوشه مو کفن کنن اگه برای من یه ریزه... به اندازه یه سر سوزن ارزش داشته باشه... محتشم دیوان زنده باشه اگه یه تیکه از چینی هام بشکنه به جدم قسم اصلن باقیشو میندازم دور... خواهر جون تو که غریبه نیستی... مثلن همین بشقاب نقش ریزامو که حاجی از مکه آورده بود دیده بودی که... اصلن میدونی خواهر... اگه شکستنی بشکنه رفع بلاس... اهل خونه از بلیات محفوظ میمونن... دیدی که عزت سادات دوتا شو انداخت و خورد و خاکشیر کرد. کور شم اگه گل به روش آورده باشم... مال دنیا چه ارزشی داره خواهر...؟"

عشرت الملوک زبان بسته همیشه کارش همین بود. بارها به مردش گفته بود... بالاغیر تا دعوت هر اجنبی رو دلت میخواد قبول کن اما عدو به خونه این سوری خانوم نکش... درسته باهاش صیغه خواهری خوندم ولی وقتی سر حرفش وا میشه انکار نه انکار یه نفر دیگه جلوش نشسته... یه ریز حرف میزنه... حالاکاش فقط حرف بزنه... فیس میاد... افاده می فروشد... خلاصه آدمو کلانف می کنه... راضیه خانوم راس میکه... افاده ها طبق طبق سگا به دورش وق و وق...!

با این حال وقتی محتشم دیوان آنها را برای ناهار دعوت کرد شوهر

عشرت الملوک قبول نکردن پیشنهاد محتشم دیوان را کفران نعمت دانست و لاجرم آن روز ظهر عشرت الملوک به اتفاق کور و کچل خانواده در منزل محتشم دیوان حضور پیدا کردند .

برو بیائی باشد . . . سوری خانم مثل شیر زن همه جا سر می کشید . هیزم زیرا جاق می گذاشت . نمک برنج را می چشید . . . بچه ها را دنبال فرمان می فرستاد . . . و اما کالمه ای که در بالا به آن اشاره شد لحظه ای صورت گرفت که کارهای سوری خانم تقریباً تمام شده بود . با اینکه عشرت الملوک گره چادرش را محکم به کمر بسته بود ولی سوری خانم به هیچ عنوان نمی گذاشت زن میهمان دست به سیاه و سفید بزند . محتشم دیوان و شوهر عشرت الملوک هنوز نیامده بودند . سوری خانم که سکوت عشرت الملوک را دید زبانی دور لب گرداند و ادامه داد : خواهر چی برات بگم که دلم خونه دیروز پریروز آشغالی اومده بود آشغالارو ببره . . . وقتی دق الباب کرد منیره سر برهنه رفت در رو باز کرد . خدا به دور نمی دونی محتشم دیوان چه الم شنگه ای راه انداخت . هر چی من گفتم آخه مزد منیره بچه ساین چیز ارونمی فهمه

می گفت نه . . . تو داری از آلان اینارو خراب می کنی . . . خلاصه خواهر جون با تموم این حرفا من هیشوقت کاری رو که ناهید اعظم به سرم در آورد یادم نمیره . . . آخه تو بگو یه قوری چینی ارزش اون همه ننه من غریبمو داشت . ؟ یکی نیس به این ندید بدیدا بگه شما رو چه بظرف چینی . . . برید از این حلبی ملبی ها بخرید . . . براتون بهتره "

در این وقت که صحبت های سوری خانم حسابی کرک انداخته بود . بتول دختر ده ساله محتشم دیوان وارد اتاق شد و گفت :

مامان نون خریدم گذاشتم توی دیگ . . . چیز دیگه ای نمیخوای . ؟ سوری خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت : بیا جونم . . . ماشاله ماشاله دخترم مته یه پارچه خانوم میمونه . . . تو بگو عشرت الملوک جون توی این دوره زمونه دختری به این پاکدومنی و خوبی پیدا میشه . . . البته " اکرم " تو هم پیرشه الهی دختر خوبیه . . . خدا هر دوشونو برای ما نگهداره . . . " عشرت الملوک گفت سوری خانوم جون . . . تو بوی سوختگی نمی شنفی . ؟ سوری خانم دماغش را با صدای بلند بالا کشید و گفت : نه جونم خیال می کنی

.. من سکینه رو گذاشتم پای دیگ .. مواظبه .. " و رو به بتول کرد و گفت :
الهی قریونت برم بیا این پولو بگیر برو از سر گذر یه کیلو ماست گوسفند بخر ..
جونم مواظب باش ترشیده نباشه ها ... "

عشرت الملوک دستی بموهاش کشید و گفت : خواهر جون ما دیگه
داریم پیر میشیم ... باید یه فکری به حال این دخترا کرد ... یکی یه شوهر
خوب براشون باید پیدا کنیم . "

سوری خانم خنده‌ای کرد و گفت : واه واه چه حرفا که نمیزنی ...
پسرا باید بیان دنبال دخترامون موس موس کنن ... چشم حسود بترکه هر
کدوم مته قرص ماه میمونن ... "

عشرت الملوک خودش را آماده کرده بود حرفی بزند که بتول دختر
سوری خانم با عجله دوید توی اتاق و گفت : ماما ... همه کاسه‌ها کثیفن ...
توی چی ماست بگیرم ... ؟

سوری خانم پشت دستش زد و گفت : می بینی ... اندازه غذا خوردن یه
قشون ظرف داریم دختره میگه کاسه نیس ... خب ماما جون برو از توی کمد
بزرگه یه دونه از اون کاسه چینی‌ها رو وردار ... برو جونم ... "
بتول مکشی کرد و گفت : خدیجه میگه منم باهات میام ... بپرمش؟"
عشرت الملوک گفت : بتول جون خیلی مواظب باشین ها ... با همدیگه برید
و زود برگردید ... تو خیابون دست هم دیگه رو بگیرین ... "

— چشم ... همین الان میایم ... "سوری خانم گفت : عشرت الملوک
جون ... فکر نکنی می‌خواهم قپی درکنم‌ها ... ولی خودت که دیدی
کدوم کاسه رو گفتم ورداره ... همونائی رو که مرحوم شفیع الملک از فرنگستون
برام آورده بود ... خودت که ماشاله خوب واردی چه ارزشی دارن ... آدم
مالومیخواد ازش استفاده کنه ... چه فایده داره چیز قیمتی باشه و آدم —
جرئت نکنه دست بهش بزنه ... "

عشرت الملوک گفت : با این حال بد کردی ظرف به اون گرون قیمتی
رو دادی دست دو تا بچه بازیگوش ... "

— اوا این چه حرفیه ... هر دوشون بزرگن ... تازه آگه از دستشون
بیفته و بشکنه ... فدای سرشون ... رفع بلا میشه ... "

عشرت الملوک گفت: من که دلم گواهی میده... خبری میشه...
سوری خانم با صدای بلند خندید و گفت: به خودت سخت نگیر خواهر...
چینی روساختن برای خورد شدن... مگه نشنیدی "آقا" می گفت نباید به
حیفه دنیا ئی دل بست... اصل اون دنیا س...
در این هنگام صدای چند تا پا که به سرعت به اتاق نزدیک می شدند
به گوش رسید. سوری خانم با دستپاچگی گفت: خدا مرگم بده... مٹ اینکه
خبری شده... "

— خیر باشه الهی... "

بتول و خدیجه دخترهای سوری خانم و عشرت الملوک با چشم گریان
وارد اتاق شدند.

— چی شده مادر... چرا گریه می کنی...؟

— همه ش تقصیر این خدیجه س...

— حالا بگو چی شده... لب تر کن؟

عشرت الملوک چشم غره ای به دخترش رفت.

— جز جیگر بزنی... چیکار کردی ورپریده؟

— هیچی به خدا... "

سوری خانم که رنگش پریده بود گفت: پولو گم کردین...؟

— نه

— پس چه تون شده؟

بتول در حالیکه سیل اشک مجال حرف زدن به او نمیداد گفت:

این خدیجه... زد زیر دستم...!

ناگهان سوری خانم فریاد برآورد: بی شرف سر به هوا... کاسه رو

شکوندی. الهی بگم دختر چی بسرت بیاد... الهی جوونمرگ بشی... "

عشرت الملوک از راه دلداری گفت: سوری خانوم جون... عیبی که

نداره... چیزی نشده... تازه شکسته که شکسته... فدای سرشون... رفع

بلاس... "

— آره... آره... هیچ غمتم نیس... شکست که شکست... به درک

به جهنم، مال خودت نیس که دلت بسوزه... دلم میخواس یه چیزی از

خودت می شکست اونوقت می دیدمت . . . "

– چه چیز می گی خواهر . . . خب بچه بودن . . .

– بچه من که نشکونده . . . این بلا گرفته تو زده زیر دستش . . . کفر
عشرت الملوک در آمده بود . . .

– اصلن خوب کرده شکسته . . . فدای سرش . . . فدای یه تار موش . . .

– دیگه نمیخوام ریختشو ببینم . . . و پریده نگاه کن چه جوری زلزده به
من . . . "

و حالا که شما این داستان را می خوانید بتول با یک مهندس عروسی
کرده و صاحب دو تا پسرکاکل زری است . خدیجه هم به همچنین . . او هم
سه بچه دارد . اما گفتنی اینجاست که هنوز هم که هنوز است سوری خانم و
عشرت الملوک بر سر دعوی آن روزی باهم قهر هستند و اعضای فامیل تا
به حال هر چه کرده اند نتوانسته اند این دوزن را باهم آشتی بدهند .

روباه خندان!

دو خیابان بالاتر از فروشگاه مورد نظر ، " رضا نابغه " با خوشحالی تابلوی روباه خوش قد و بالا و خنده رو را چند بار سنگین و سبک کرد و گفت :
خب بچه‌ها ، ما میریم ببینیم چه گلی میتونیم به سر خودمون بزنیم .
دوستان آقا رضای نابغه پوزخندی زدند و یکی از آنها گفت : ما هم میریم
گشتی میزنیم و چند ساعت دیگه قال قضیه رو میکنیم !
آقا رضا نابغه از دوستان خدا حافظی کرد و مثل برق در خم خیابان پیچید
و غیب شد .

ده دقیقه بعد ، زنگوله بالای در فروشگاه اجناس دست دوم ولوکس
" احمد آقای محترم " جیرینگی صدا کرد و بلافاصله رضا نابغه در حالیکه
تابلوی روباه خندان را زیر بغل داشت . وارد مغازه شد . فروشنده بمحض
داخل شدن رضا نابغه ، تند و قیراق جلو دوید و با چاپلوسی گفت : سلام عرض
کردم قربان ، بنده در خدمتون هستم ، امر بفرمایید .
رضا نابغه بادی به غیب انداخت و در حالیکه ، بی میگرد لحن محترمانه‌ای
بصدایش بدهد گفت : بنده عرض مختصری دارم .

فروشنده خنده جانانه‌ای تحویل تازه وارد داد و بحالت غشورپسه
گفت : اختیار دارید حضرت آقا ، شما امر بفرمائید این حرفا کدومه !
فی الفور یک فقره صندلی فرد اعلا جهت استفاده آقا رضای نابغه
حاضر شد و این جناب وقتی درست و حسابی روی آن اسکان گرفت . با صدای
غم آلودی گفت :

خداوند تمام رفتگان روقرین رحمت کند . رک و راست عرض کنم که من برای اجرای وصیت یک عزیز از دست رفته خدمت رسیده‌ام !
 راستش آگاه دست خودم بود . هیچ وقت با این وضع خدمت شما نمی‌رسیدم . ولی چه کنم که ابوی مرحوم ، حتی در آخرین دقایق عمر هم دست از خرده فرمایشات سنواتی برنداشت و با وصیتش بنده رو مجبور به ایجاد مزاحمت برای شخص شریفی مثل شما کرد !
 سبب اینکه بنده زاده اینطور مزاحم شما شدم . اینه که آن مرحوم در آخرین دقایق عمر ، وصیتی کرد که من فکر میکنم برای انجام دادنش فقط به لطف حضرتعالی نیاز دارم و بس !
 اشک توی چشمهای فروشنده محترم جمع شده بود . لذا با تائروتالم زایدالوصفی گفت : بنده غلام دست بسینه آن مرحوم !
 آقا رضای نابغه ، داغی تنور را حس کرد و فی المجلس نان را چسبانید :
 - این تابلوی نازنین رو که ملاحظه میفرمایید ، یکی از عزیزترین اموال آن مرحوم بود و برای آن مرحوم مثل جان عزیز و گرامی بود و این علاقه‌وانس و الفت به اندازه‌ای بود که در دم آخر ، منو بنزد خود خواند و با آن صدای ملکوتی بمن گفت " رضاجان ! تو فروشگاه احمد آقای محترم رو بلدی ؟ ! " من جواب دادم " بله پدرجان بلدم " آنوقت آن مرحوم چشمانش رو بست و با مشقت زیاد بمن گفت " از تو می‌خواهم که اون تابلوی روباه خندان رو " حتی برای چند ساعت هم که شده ، ببری و در پشت ویتترین آن مغازه آویزان کنی ! " و حالا من آمده‌ام تا آخرین وصیت او را انجام دهم .
 فروشنده دستی بشانه آقا رضازدو گفت : وصیت رفتگان فرمان خداونده ، هیچ مانعی نداره ، بفرمایید بفرمایید .

چند لحظه بعد ، تابلوی روباه خوش قد و بالا و خنده رو ، بجای یک خرس کوچک پشمالو پشت ویتترین فروشگاه احمد آقای محترم قرار گرفت و آقا رضای نابغه پس از تشکرات بسیار ، دست آقای فروشنده را فشرد و گفت : من زیاد مزاحم شما نمی‌شوم آگه تونستم همین امروز بعد از ظهر آگه نتونستم ، فردا صبح اول وقت حتماً برای رفع زحمت خدمت شما خواهم آمد ، فعلاً خدا حافظ شما !

* * *

از روی ساعت ، درست دوساعت و بیست و پنج دقیقه بعد ، دوتوریست جوان و ژولیده پولیده پشت شیشه فروشگاه احمد آقای محترم توقف کردند و با کمال دقت رفتند توی نخ تابلوی روباه خوش قد و بالا و خندان ، که توی ویتترین مغازه برای خودش آویزان بود .

توریستها ، عقب رفتند جلو آمدند ، از بغل نگاه کردند و بالاخره دلشان طاقت نیاورد و با اشتیاق وارد مغازه شدند .

فروشنده محترم که از اول قضیه ، متوجه علاقه و توجه توریستها به تابلوی روباه خندان شده بود ، جلدی جلو دوید و کرنشکنان گفت : بفرمایید مستر مغازه مال خودتونه ، بفرمایید .

توریست جوانتر عینکش را جا بجا کرد و گفت : این مغازه مال شما . . . ؟ احمد آقا با خوشروئی گفت : بله بله ، مال من .
توریست دومی یگراست رفت بطرف تابلو کنار آن ایستاد و توریست اولی گفت :

– اون تابلو خیلی عالی .

– بله ، بله ، اون تابلو خیلی قدیمی و عالی !

توریست دومی برگشت نزد این دو نفر و با اشتیاق گفت : شاهکاره

شاهکار !

احمد آقا گفت : بله ، بله ، درسته .

توریست اولی گفت : من عاشق اون تابلو شد !

و توریست دومی اضافه کرد : کار را فائل نقاش بزرگ . . . خیلی عالی

هست .

آنها تابلوی روباه خندان را می خواستند معامله کنند ، از پنج هزار تومان شروع کردند و تا بیست هزار تومان بالا آمدند و دهان احمد آقا را درست و حسابی آب انداختند .

وقتی معامله تمام شد توریست ها کیف هایشان را روی میز خالی کردند . ولی ناگهان رنگ از روی هردویشان پرید ، توریست جوانتر پولها را شمرد و با لکنت زبان گفت :

– ما اینجا پول زیاد نداریم !

رنگ از روی احمد آقا هم پرید .

توریست دومی گفت : حالا فقط هزار تومان داریم . توی هتل پول زیاد هست .

خیلی زیاد !

نفس احمد آقا آمد سر جایش .

توریست اولی گفت : این هزار تومان را حالا بشما داد . دو ساعت دیگه

هم بقیه را میآوریم . قبول هست ؟

احمد آقا بولع هزار تومان را گرفت و گفت : باشه ، باشه ، این پول بیعانه

می شود . دو ساعت دیگر هم بقیه اش ، من منتظرم !

توریست ها ، کیفور و شادمان هزار تومان را دادند و رفتند که تا دو

ساعت بعد نوزده هزار تومان دیگر را هم بیاورند و تابلوی روباه خوش قد و بالا

و خندان را بردارند و بروند !

و احمد آقا بفکر بود بیک طریقی آقا رضا را راضی کند .

* * *

هنوز یکساعتی از رفتن توریست ها نگذشته بود که ناگهان سروکله آقا رضای

نابغه ، توی فروشگاه احمد آقا محترم پیدا شد .

احمد آقا که تا چند لحظه قبل از خوشحالی توی پوست خود شرمی گنجید ،

با دیدن آقا رضا بند دلش پاره شد و با عجله دوید جلو و گفت : چه خوب کردی

تشریف آوردید !

آقا رضا لبخند کم رنگی زد و گفت : گفته بودم که ممکنه همین امروز بیام .

احمد آقا با تن و بدن لرزان ، من و منی کرد . ولی آقا رضا ادامه داد : بهر حال ،

من خیلی از لطف شما متشکرم و فکر میکنم در این مدت کم ، روح ابوی مرحوم ،

از دست من راضی شده و من حالامیتونم با خیال راحت تابلو رو ببرم منزل !

احمد آقا محترم که کاخ آرزوهاش را نزدیک به نابودی میدید با وارفنگی

گفت : حالا همیشه . . . یعنی اگه ممکنه . . . حقیقتش . . . من میخوام این

تابلو رو از شما بخرم .

رنگ آقا رضا پرید و با تعجب گفت : چی گفتید ؟

— گفتم . . . البته میبخشیدها . . . ولی گفتم من حاضرم این تابلو رو از

شما بخرم ، چشم های آقا رضا را خون گرفت .

— ولی این یادگار مرحوم ابوی عزیزمه !
— من اونواز شما میخرم ، بقیمت خیلی خوب .
آقا رضا با تمسخر و غیظ گفت : مثلاً چند میخری احمد آقای محترم !
احمد آقا مثل فشفشه پریده‌ها و گفت : پنج هزار تومان . . .
نوبت به آقا رضا رسید که دچار هیجان بشود . ولی برای اینکه احمد آقا
متوجه تغییر حالتش نشود گفت : گفتم که این یادگار پدرمه !
لیکن احمد آقا که تا اندازه‌ای دست آقا رضا را خوانده بود بلافاصله
گفت :

— من این تابلو رو تا ده هزار تومان هم میخرم و بالاتر نمیروم . ببینم
حاضری یانه ؟
آقا رضا دست بدست کرد و رفت توی فکر . . . و پس از چند ثانیه ، دل
رأ بدریا زد و گفت : خیر شو ببینی !
گل از گل احمد آقای محترم شگفت : مثل برق قلم و کاغذ را پیش کشید
و جلوی آقا رضا گذاشت و گفت : رسیدش رو بنویس !
خودش هم شروع بشمردن پولها کرد در حالیکه از زور خوشحالی ، چیزی
نمانده بود پر در بیاورد .
احمد آقا ضمن شمردن پولها ، تمام هوش و حواسش پیش ده هزار تومان
استفاده‌ای بود که تا یکی دو ساعت دیگر از این معامله خدادادی نصیبش میشد .
او فکر میکرد که خداوند به ابوی مرحوم آقا رضا نابغه ، ماموریت داده بود که اینطور
خیرش را به احمد آقای محترم برساند !
چند دقیقه بعد ، آقا رضا ده هزار تومان پول نقد را گرفت و رسیدش را داد
و تابلوی روباه خوش قد و بالا و خندان را رسماً با احمد آقای محترم واگذار کرد .
دو تا توریست خارجی بمحض دیدن آقا رضای نابغه دوان دوان بطرف
او حرکت کردند . و سه نفری مثل کله چسبیدند بهم و با شادمانی بهم تبریک گفتند
و آقا رضا گفت :

— خوب این شکار هم ده تا سلفید برویم بفکر شکار بعدی باشیم .
. . . و باگذشت هفته‌ها هنوز هم احمد آقا فروشنده محترم مشغول سماق
مکیدن است تا توریست‌ها بیایند و تابلوی را که بیعانه هم داده‌اند ببرند

جشن تولد دوشیزه کمرباریک!

دوشیزه کمرباریک، به محض وارد شدن به آپارتمان، گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن، نامزدش را گرفت.

دوشیزه: الو، سلام عزیزم، گوش کن ببین چی میگم!

نامزد: چه خبره کمرباریک! نه سلامی نه علیکی، موضوع چیه؟

دوشیزه: موضوع کاملاً روشنه، خوب گوشه تو واکن که می‌خوام برات بخونم!

نامزد: ای بابا، نکنه توهم از سینما خسته شدی و می‌خوای خواننده بشی؟

دوشیزه: اتفاقاً برعکس، حالا اگه مهلت بدی برات می‌خونم.

نامزد: بشرطی که زیاد طولش ندی، باشه؟

دوشیزه: یک دستگاہ سوار اعلا، یک دستگاہ اتومبیل شکاری آلبالوئی

رنگ، مقدار زیادی وسایل خونه و زندگی به اضافه سه فقره دعوتنامه برای بازی

در سه فیلم پرخرج، همین!

نامزد: همین چی؟!

دوشیزه: خب همینارو آوردن!

نامزد: برای کی، برای چی؟

دوشیزه: برای یکی از دوستانم، برای اینکه جشن تولدش بود!

نامزد: خب برای دوستت آوردن، به تو چه ربطی داره؟

دوشیزه: عزیزم! تو چقد کندذهنی، من می‌خواهم کاری کنم که برای منم

بیارن!

دوشیزه کمرباریک و نامزد مربوطه، دوسه دقیقه دیگر در این پاره حرف زدند

وگوشی‌ها را گذاشتند سر جایش!

دوشیزه کمرباریک از همان روزهای که روزی سه تومان پول توجیبی از پدرش می‌گرفت، همیشه در فکر برپا کردن یک جشن تولد مفصل و نان و آب دار بود، و حالا هم که با بازی در هرفیلم کلی پول می‌گرفت، تنها آرزویش همین بود که جشنی راست زریس کند و کلکسیون کادوی خود را با این کار تکمیل نماید!

نامزد دوشیزه کمرباریک، تا قبل از معروف شدن دوشیزه کمرباریک، همیشه خیال می‌کرد، این دوشیزه در تمام روزهای ماه و در تمام ماه‌های سال متولد شده! زیرا که دوشیزه کمرباریک، هر روز و هر هفته با زرنگی خاص خود او را مجبور می‌کرد که هدایایی برایش بخرد و هر وقت هم که آقای نامزد دلیل اینکار را می‌پرسید، دوشیزه قمیش می‌آمد و با خنده می‌گفت: فرض کن روز تولد من! روزی که آقای نامزد، از زبان دوشیزه کمرباریک، شنید که قرار است در آینده‌ای نزدیک، جشن تولد مفصلی راه بیندازد. از شدت خوشحالی اتومبیل خود را توی جوی آب انداخت و در نتیجه مجبور شد بوسیله "تاکسی بار" خود را به خانه برساند!

در عرض یکی دو روز، خبر تولد گرفتن دوشیزه کمرباریک در مجامع سینمایی، پخش شد و همه فهمیدند که باید خود را برای سلفیدن یک کادوی ارزنده آماده کنند!

از بزرگترین وزیرگانه‌ترین حقه‌های دوشیزه کمرباریک که البته بعدها کشف و یا در حقیقت از طریق خودش برملا شد. این بود که وی چند روز قبل از این که جریان جشن تولد را عنوان کند، در مراسم جشن تولد یکی از دوستانش، اتومبیلی را که شب قبل در قمار به او باخته بود، با قرار قبلی بعنوان کادو به دوستش تقدیم کرده بود و ضمن این تقدیم سخاوتمندانه با صدای بلند گفته بود: روز تولد، یک روز تاریخی است و هر کس، با کادویی که تقدیم می‌کند، میزان شخصیت و علاقه خود را به شخص متولد شده، ابراز می‌دارد!؟

پس از اینکه دوشیزه کمرباریک، موضوع جشن تولد خود را اعلام کرد یکی از ستارگان قدیمی به شوهرش گفته بود: به عقیده من، بهترین روزها سینما رو کنار بذارم و به مجلس جشن تولد این دوشیزه نرم، چون با حسابی که من کردم، پولی که باید کادو بدم، بیشتر از پولیه که از تمام فیلم‌های آینده‌ام می‌گیرم!

در تمام شهر، همه از جشن تولد دوشیزه کمرباریک حرف میزدند در حالیکه مادر کمرباریک، هیچوقت با برپا کردن جشن تولد از جانب دخترش موافقت نکرده بود زیرا که عقیده داشت. با علنی شدن سن و سال دختر، سن واقعی مادر معلوم میشود و البته این "معلوم" شدن را برای خودش ننگی می دانست.

در خانه دوشیزه کمرباریک، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت. نامزد دوشیزه کمرباریک، مثل پادوی وارد و خبره، هر لحظه کارت دعوت یک شخصیت هنری یا غیرهنری را بدرخانه اش می برد و دمی بعد با یک دوچین ظرف و ظروف شکستنی برمی گشت.

در ضمن دوشیزه کمرباریک، متن یک سخنرانی پرهیجان و جاندار را بروی کاغذ آورده بود و آقای نامزد، علاوه بر تمام ماموریت هائی که به عهده داشت، موظف بود که متن فوق را از حفظ کرده و در شب جشن، با غرائی هرچه تمامتر برای مدعوین قرائت نماید.

دوشیزه کمرباریک، با هوشیاری فوق العاده ای، صورت تمام وسایلی را که به آنها احتیاج داشت و دلش می خواست توسط میهمانان بعنوان "کادو" تقدیم شود. روی کاغذی نوشته بود و در تماس غیر مستقیمی که با میهمان مزبور می گرفت، بطور غیر مستقیم یادآور می شد که مثلا اگر فلان چیز را بعنوان کادو همراه بیاورد، مناسب تر است و البته این یادآوری غیر مستقیم معمولا توسط آقای نامزد صورت می گرفت!

ببست و پنج شمع رنگی روی کیک روشن است. اغلب میهمانان آمده اند و بیشتر کادوهای سبک وزن و سنگین قیمت در گوشه سالن بطرز محترمانه ای چیده شده و دوشیزه کمرباریک، ضمن خوش آمد گوئی و خوش و پیش با تازه واردین، تند تند صورت هدایائی را که آورده شده، برمی دارد تا مبادا چشم زخمی به آنها برسد. در دست دیگر او، حواله بعضی از کادوها که آوردنش به محل جشن ممکن نبوده، به چشم می خورد!

روز، روز بیست و هفتم خرداد ماه است و امروز درست روز تولد دوشیزه کمرباریک است (طبق اسناد و مدارک معتبراً)، آقای نامزد سینه ای صاف می کند و با غرور تمام بالای سکو می رود:

" دوستان عزیز ، هنرمندان گرامی ، اقوام محترم ، امروز ، روز تولد دوشیزه کمرباریک ، نامزد بنده ما است . نامزدی که در سینما معروف خاص و عام است و دارای دو فقره لیسانس از دانشگاه های بزرگ دنیا است و این سواد و دانش و بینش و معروفیت و محبوبیت را مرهون هیچکس و هیچ چیز نیست ، بجز دانائی و هوش خودش !"

در این لحظه که سخنرانی آقای نامزد به اوج رسیده و مدعوین تحت تاثیر سجایای اخلاقی و حرفه ای دوشیزه کمرباریک قرار گرفته اند ، ناگهان در اتاق باز میشود و سروکله یک خانم مسن پیدامی شود . آه از نهاد دوشیزه کمرباریک و آقای نامزد برمیاید ! بله این خانم مسن ، مادر دوشیزه کمرباریک است . خانم مسن به محض وارد شدن فریادمی زند :

— اینجا چه خبره ؟

دوشیزه کمرباریک با دست پا چکی جلومی دود ومی گوید : " سلام مامان ! " و روبه مدعوین می گوید : " ایشون مادر بنده هستند " .

و رو به مادرش می کند ومی گوید : " خوش اومدی مامان ! "

مادر دوشیزه کمرباریک با عصبانیت می گوید : گفتم اینجا چه خبره ؟

آقای نامزد خودش را وسط می اندازد ومی گوید : خب ، جشن تولد کمرباریکه !

باریکه !

مادر ناگهان فریادمی زند : امروز ! ؟

دوشیزه کمرباریک با وارفنگی جواب می دهد : مگه چه عیبی داره ؟

مادر تشر می زند : چرا امروز ؟

دوشیزه کمرباریک می گوید : خب خودت منو امروز زائیدی ! !

مادر فریاد می زند : من . . ؟ . . غلط کردم !

حاضرین مات و مبهوت ، مادر و دختر را نگاه می کنند .

دوشیزه کمرباریک با گریه می گوید : پس تو منو زائیدی ؟

مادر می گوید : چرا . . ولی نه امروز !

دوشیزه کمرباریک می گوید : پس کی ؟

مادر می گوید : من تو روز بیست و دوم ماه زائیدم ، امروز روز بیست و هفتم

ماهه !

همه به هم نگاه می‌کنند . دوشیزه کمرباریک شناسنامه‌اش را از توی کیفش
درمی‌آورد و به مادر می‌دهد و می‌گوید: 'خودت نگاه کن ، توی شناسنامه نوشته
بیست و هفتم خرداد ماه !

مادر شناسنامه‌رامی گیرد و با غیظ روی سکو می‌رود . شناسنامه را بازی می‌کند
و به حاضرین نشان می‌دهد و می‌گوید : دخترم ادعای کند که با سواده ، اینجا
نوشته ، تاریخ صدور شناسنامه روز بیست و هفتم خرداد ماه .

این شناسنامه پنج روز بعد از تولد کمرباریک صادر شده ، این جشن قلابیه ،
روز تولد او ، پنج روز پیش بود ! !

نیم ساعت بعد ، تمام میهمانان با دلخوری جشن را ترک کرده‌اند .
دوشیزه کمرباریک ، ماتم زده و غمگین گوشه‌ای نشسته و آقای نامزد با سبیلش
بازی می‌کند . مادر دوشیزه کمرباریک دستها را به کمر زده و چپ‌چپ هر دورا
نگاه می‌کند .

دیگر نه اثری از هدایای تقدیمی است و نه اثری از شور و هیجان نیمساعت
پیش !

اینک دوشیزه کمرباریک ، بابی صبری منتظر یکسال دیگر است تا در روز
بیست و دوم خرداد ماه ، جشن تولد مفصلی برپا کند و کادوهای گران بهائی
دریافت نماید ! !

رعایت مقررات

باشروع دل درد آقا جواد ، ناگهان افراد خانواده به تب و تاب افتادند که برایش کاری بکنند و دکتر و نوائی بر بالینش بیاورند و در اسرع وقت بزرگ خانواده را از این درد ناخوانده نجات بدهند لیکن آقا جواد که از دل درد شدید ، مثل ماشین پنچر شده بخودش می پیچید ، سفت و سخت هوای کار را داشت و با کوچک ترین اقدامی در جهت پیش کشیدن دکتر و دارو مخالفت می کرد و می خواست هر چه زودتر خود را به اداره مربوطه برساند و به رتق و فتق ، امور خلق الله برسد . ولی چه فایده که نه قدرتی در بدن داشت و نه اهل بیت می گذاشتند چنین عمل احمقانه ای از او سر بزند !

دل درد آقا جواد هر لحظه بیشتر میشد و بی بی خانم هی خودش را به آب و آتش می زد که مگر بتواند آقا جواد را راضی به خبر کردن دکتر و آمبولانس و غیره بکند . . . اما حرف مرد یکی بود و این آقای معاون بایگانی اداره مکرمه ، وجدانش اجازه نمی داد که او در خانه دراز به دراز افتاده باشد و ارباب رجوع به بهانه عدم حضورش در اداره ، به این اتاق و آن اتاق سنگ قلاب شوند . آقا جواد معتقد بود که اگر قانونی هم باشد جریان دل درد شدید ، قبل از هر کس باید به بایگان محترم (که وی معاونش بود) اطلاع داده شود تا حضرتی ایشان با رعایت اصول و مقررات اداری ترتیبی برای رفع و رجوع دل درد مربوطه بدهد و اتفاقا جلز و ولز اهل بیت طبق معمول موثر واقع نگردید و بالاخره قرار شد هوشنگ خان پسر بزرگ آقا جواد مراتب را تلفنی به اطلاع آقای بایگان کرئیس بلا فصل پدرش بود برساند و از این مقام معظم در مورد دل درد ابوی

گرامی کسب تکلیف کند که از قضای روزگار ، پس از دوبار شماره گرفتن ، هوشنگ خان توفیق گفتگوئی کوتاه را با آقای بایگان بدست آورد .

البته جناب بایگان از شنیدن خبر دل درد معاونش کلی افسرده و غمگین شد ، ولی در مقابل استدعای پی در پی هوشنگ خان ، فقط توانست قول شرافتمندانه بدهد که بمحض کسب تکلیف از مقامات بالاتر ، نتیجه را تلفنی به این خانواده درد کشیده اطلاع دهد و راهی پیش پای آقا جواد ودل درد بی موقعش بگذارد !

بر طبق تمام ساعت های دنیا ، درست همزمان با لحظه ای که آقا جواد فریاد سوزناکی از درد دل کشید و از بالای تخت دمرو پرت شد روی زمین ، آقای بایگان محترم ، که مراتب دل درد شدید معاونش را بصورت یک گزارش رسمی و کتبی تنظیم کرده بود ، کرنش چاپلوسانه ای جلوی منشی آقای معاون رئیس اداره کرد و در حالیکه لبخند ملیحی تحویل طرف میداد ، گفت :

— صبح بخیر عرض شده !

منشی آقای معاون رئیس اداره ، پشت چشمی نازک کرد و گفت :

— خوبه ، خوبه ، لب و لوجه تو جمع کن !

جناب بایگان که انتظار چنین جواب دندان شکنی را از منشی آقای معاون رئیس اداره نداشت خیلی دلخور شد و در اوج دلخوری گزارش دل درد شدید معاون مفلوکش را پرت کرد روی میز دوشیزه خانم و گفت :

— اگه وقت کردین ردش کنین بالا !

آقا جواد حالا دیگر داشت از زور دل درد گریه میکرد ، ولی زیر بار پیشنهاد خبر کردن پزشک نمی رفت و میگفت :

— من نمی توانم سلسله مراتب کارم را رعایت نکنم . . . همین الان نتیجه اش

رامی دهند !

و در همین زمان منشی آقای معاون رئیس اداره ، که موضوع گزارش کتبی آقای بایگان را در مورد دل درد شدید معاونش بهانه خوبی برای فرار از تایپ کردن اجباری دیده بود ، تیک و تیک و تیک ، راه افتاد و با لبهای غنچه کرده وارد دفتر آقای معاون رئیس اداره شد . آقای معاون رئیس اداره که مدت ها بود چنین مرحمتی را از سر ترش ندیده بود ، دستپاچه شد و با خوشحالی

گفت :

— چه عجب که سری بدوستان قدیم زدین !

دوشیزه منشی شستش خبردار شد که فکری توی کله آقای معاون رئیس اداره بالا و پائین میرود ، بنابراین برای خاتمه دادن به بحران فکری رئیس خود فی الفور گزارش کتبی آقای بایگان راول داد روی میز آقای معاون و تابیگی علی اله ، غیب شد و رفت !

آقای معاون که از این تمرد از قوانین سخت پکر شده بود ، از لج دوشیزه منشی هم که شده برای اولین بار بلافاصله اقدام به مطالعه گزارش واصله کرد و با اصطلاح در اسرع وقت یک امضای تروتیمیزانداخت زیر گزارش و بدون فوت وقت آنرا گذاشت دم دست امربر اداره که بحضور ابواب جمعی مخصوص آقای رئیس ببرد !

و اما از اینطرف قضیه ، تمام خانواده آقا جواد در حالیکه تا آن لحظه تمام پهنه صورتشان را اشک پر کرده بود بالای سر پدرناله میکردند و از شنیدن ضجه های دردناک آقا جواد دلشان ریش ریش میشد ولی هنوز نتوانسته بودند حضرت معاون بایگان اداره را راضی به تمرد از با اصطلاح رعایت مقررات اداره کنند و اقلا دکترو دوائی به بالینش برسانند و آقا جواد که حالا دل دردش تبدیل به دل پیچه شده بود مثل زن درحالی زایمان همینطور زار می زد و توی سرش میکوفت !

امر بر اداره گزارش آقای بایگان را که با امضای آقای معاون رسیده بود ، با تأنی گذاشت جلوی منشی دوم آقای رئیس و خودش رفت پی کارش . دوسه دقیقه بعد منشی دوم آقای رئیس بطور اتفاقی چشمش به گزارش مزبور افتاد و آنرا به منشی مخصوص آقای رئیس رد کرد . منشی مخصوص که هیچ حوصله خواندن چنین گزارشهایی را نداشت بدون معطلی آنرا فرستاد روی میز آقای رئیس و خودش به مانیکور کردن ناخنهایش مشغول شد و نیم ساعت بعد صدای آقای رئیس را شنید که او را برای ادای توضیح در مورد گزارش واصله ، احضار می کرد !

در منزل آقا جواد ، فاجعه به حد اعلائی خود رسیده بود و در این زمان آقا جواد به سرفه و استفراغ اشتغال میورزید ! ولی هنوز از یک پا بودن مرغ استعفا

نمیداد و میگفت تا نتیجه گزارش نرسد من لام تا کام اقدامی نمیکنم که برخلاف شئون اداره باشد! و خانواده وی که نزدیک شدن عزرائیل را به آن خانه، دقیقا حس می کردند باعجز و لابه سعی داشتند بزرگ خانواده را از خر شیطان پائین بیاورند و لیکن چه سود؟!!

گزارش واصله به آقای رئیس، بازروی میز منشی مخصوص برگشت و منشی مخصوص بلافاصله آنرا به منشی دوم آقای رئیس برد کرد و کمی بعد، شخص آقای معاون آنرا مروری کرد و باز آنرا بدست منشی خودش که گویا باهم قهر کرده بودند داد. منشی آقای معاون که هیچ دلش نمیخواست دوباره ریخت و قیافه آقای معاون را زیارت کند ترتیبی داد که مستخدم اداره وقتی میخواهد برای آقای معاون چای و بیسکویت ببرد، گزارش را هم به او برساند و زحمت خانم منشی آقای معاون را کم کند!

عده زیادی از همسایهها توی منزل آقا جواد که در حالت بیهوشی سیر میکرد، جمع شده بودند و هر کس در مورد این فاجعه حرفی میزد، یک عده توی سر و کول خود میزدند و برخی دیگر که از دیدن این منظره سخت متاثر شده بودند، افسرده و دمغ گرشای کز کرده بودند و چیزی نمیگفتند.

هوشنگ خان، پسر بزرگ آقا جواد، در التهاب عجیبی بسر میبرد و در واقع حالا دیگر نمیدانست: چه باید بکند و مادر خانواده که دیگر رمقی برایش نمانده بود روی پله حیاط نشسته بود و توی سر خود میزد. برو بچههای کوچولو هم که از هیچ جا خبر نداشتند توی حیاط داشتند بازی میکردند و از هیچ چیز باکشان نبود.

در اینوقت و در میان اینهمه قال و مقال و درهم ریختگی ناگهان تلفن زنگ زد و هوشنگ خان با دلخوری گوشی را برداشت و گفت: الو
آقای بایگان اداره از اینکه میخواست نتیجه گزارش قانونی روسای اداره را به سمع آقا جواد و خانواده برساند. توی دلش قند آب می کردند و با خوشحالی گفت:

— گوشی را بدید بدست آقا جواد!

هوشنگ خان اشکهایش را پاک کرد و گفت: بهتره هرچی هست بمن بگید!
آقای بایگان من و من کرد و بالاخره گفت: میخواستم نتیجه گزارش دل

در دآقا جواد رابهش بگم!

هوشنگ‌خان با بی‌حوصلگی گفت:

-- مثلا نتیجه گزارش چه شده؟

آقای بایگان سرفه‌ای کرد و باخشنودی ذاتی گفت:

— طبق گزارشی که من به آقای معاون رئیس اداره دادم و ایشان هم آنرا بخدمت آقای رئیس اداره برده‌اند، آقای رئیس اداره در زیر گزارش بنده قید فرموده‌اند که این نوع دل‌دردها در اغلب آدمها بروز می‌کند و جای هیچگونه نگرانی نیست و آقا جواد معاون بایگانی آن اداره بامیل کردن یک لیوان آب سرد و نبات حالشان خوب می‌شود و می‌توانند پس از بهبود خودشان رابه اداره معرفی نمایند؟

هوشنگ‌خان بحالت تمسخر گفت خیلی هم ممنون آقای بایگان!

و آقای بایگان با شادمانی زاید الوصفی گفت، خواهش می‌کنم قابلی نداشت

حالا من میتونم با معاونم حرف بزنم؟

هوشنگ‌خان با لحن قاطعی گفت:

— نه!

آقای بایگان که جا خورده بود پرسید

— چرا؟

هوشنگ‌خان درنگی کرد و سپس گفت:

— برای اینکه بابام نیم ساعت قبل از رسیدن گزارش جناب عالی عمرش

رو بشما داد و در حال رعایت مقررات راهی اون دنیا شد!

عشق و سکس و میل و سینما!

آنوقتها که در "ده" بودم تمام فکر و خیالم این بود که گوسفندهای مردم را سالم ببرم بدشت و سالم برشان گردانم . ولی حالا که به اصطلاح توی کارهای هنری و سینمایی افتاده‌ام تمام فکر و ذکرم اینست که خودم را سالم ببرم استودیو و سالم برگردانم و گوشه و کنار "بدنم" را از گزند حوادث روزگار مصون و محفوظ بدارم!

چوپان هم که بودم چشم مردان دنبالم بود ، حالا هم که هنرپیشه هستم چشم مردان بدنالم هست . چشم مردان روستا برای آن دنبالم بود که می‌خواستند هرطوری شده گوسفندهایشان را برای نگهداری قبول کنم ، اما چشم مردان هنری و سینمایی ، برای این دنبالم است که می‌خواهند از من "سوء" استفاده بکنند و دامنم را لکه‌دار بنمایند!

خدا انشاءالله زبان دختر کدخدای دهمان را از بیخ ببرد که باوسوسه هایش اینطور هنرپیشه‌ام کرد!

یکروز توی بیابان تنها گیرم آورد و گفت ماچش کنم . منم بی‌خبر از همه جا چند تا ماچ آبدار از روی لبهایش برداشتم و دستی نیز به سرورویش

کشیدم .

چند روز بعد دخترک همه جا پر کرد که حسنعلی (یعنی من) مثل هنرپیشه‌های شهری است . اما البته دختر کدخدا به هیچکس نمی‌گفت از کجا فهمیده که من مثل هنرپیشه‌های شهری هستم . خودم هم اولش نمیدانستم ولی یکروز که خیلی اصرار کردم . او گفت :

پسر من غلامحسین و میرزا قاسم و ابراهیم خان ، وقتی آدم را ماچ می‌کنند فقط ماچ می‌کنند . اما تو ، هم ماچ میکنی و هم ناز میکنی ، درست مثل هنرپیشه‌ها که توی فیلم بازی می‌کنند ! !

پس از اینکه دختر کدخدا استعداد هنرپیشگی مرا کشف کرد ، کم‌کم دختران ده تحویل گرفتند و مرا مجبور کردند استعدادم را به هر کدام نشان بدهم . البته منم از آنجا که آدم بخیلی نبودم ، استعدادم را در اختیار دختران دیگر هم گذاشتم و بقدری در این کار زیاده روی نمودم که مردم ده تصمیم گرفتند یکطوری سرم را به طاق بکوبند و بدبخت نمایند . این بود که با صلاحدید یکی دو نفر از کسانی که به شهر رفت و آمد داشتند ، هوس هنرپیشه شدن را توی کلام انداختند و طبق فتوای هم ولایتی‌های شهردیده نانی توی دامنم گذاشتند که اگر از گرسنگی هم بمیرم طرف ده نروم و تا ابد اسیرو برده شهر بشوم تا دخترهای ده از تیر رسم دور بمانند ! ؟

اتوبوس شهر که می‌خواست حرکت کند ، قاطبه اهالی روستا برای اینکه از رفتن من مطمئن بشوند ، برای بدرقه‌ام آمده بودند ، زنها و مردها الکی دستم را فشار می‌دادند و برایم آرزوی موفقیت می‌کردند در حالیکه اساساً " نمیدانستند هنرپیشگی چیست و وقتی من به شهر میرسم چکار می‌کنم . خلاصه چه بگویم ، همینطور از شدت خر کیفی داشتم مست میشدم که اتوبوس حرکت

کبد و کم کم از ولایت دور میشد و مرا آرام آرام به جایی نزدیک میکرد که اغفال کنندگانم می گفتند هر "یک مثقال" از استعدادم را هزاران تومان می خردند. من هم برای اینکه پس از فروختن استعدادها ، از پولهایم بخوبی مواظبت کنم ، چندتا چمدان و صندوقچه کت و گنده هم خریده بودم و با خود به شهر حمل می کردم !

توی راه انواع و اقسام فکرها را کردم . شنیده بودم توی شهر به یکجور اتاق مخصوص ، می گویند اتاق اصناف و میدانستم که ساکنان این اتاق اصناف کارشان اینست که به کار مردم کار داشته باشند و مزاحم خرید و فروششان بشوند ! پیش خودم چند نوع نقشه کشیدم که در هنگام فروختن استعدادهایم گیر اتاق اصنافی ها نیفتم و عقلم را از دست ندهم . آخر میدانید ، هم ولایتی هایی که به شهر رفت و آمد داشتند ، برایم گفته بودند که کاسبها و خریدارهای شهری از دست کارهای ساکنان این اتاقها ، نه خودشان حالیشان میشود چکار می کنند و نه کسی حالیشان می کند تکلیفشان چیست !

توی راه از اینجور فکرها زیاد مشغولم کرد . پشت سر هم موزهایی را که توی ده خریده بودم به امید زیادتر شدن " استعدادم " میخوردم و با خوردن هر دانه موز ، در خود احساس داشتن استعداد قویتری می کردم ! به مردم شهر فکر کردم به هیجانی که از آمدن من بهشان دست میداد توی دلم نقشه های گوناگونی کشیدم که چطور استعدادهایم را بیواش و بیواش در اختیارشان بگذارم تا مبادا هول کنند و پس بیافتند !

شنیده بودم که توی شهر ، بیشتر وقت آدم بوسیله تاکسی و اتوبوس حرام میشود . رفته بودم توی فکر که علاج واقعه را پیش از وقوع بکنم و در

یک مسافرخانه‌ای اتاق بگیرم که نزدیک استودیوی سینمایی باشد . باخو دم
قرار و مدار گذاشتم بجای گرفتن شماره تلفن از این و آن ، با آنها قرار
ملاقات بگذارم و پای پیاده خودم را به محل ملاقات برسانم . آخه از بس
همولایتی‌های شهر دیده ، از قاطی کردن تلفن‌ها و بالا کشیدن دوزاری ،
تعریف کرده بودند که من از همانموقع قلبم داشت از ترس تلفن‌های شهر
تاپ تاپ صدا میکرد !

خلاصه ، چه دردسرتان بدهم ، اتوبوس به شهر رسید و من اولین کاری
که کردم این بود که یگراست رفتم خیابان ناصر خسرو و خواستم به‌ای اجاره
کردن اتاق وارن مسافرخانه‌ای بشوم ، که یک دختر خوشکل و مکش مرگ ما
جلویم را گرفت و یک لبخند ملیح هم به اینجانب زد که بند دلم پاره شد
و در یک آن تصمیم گرفتم مقداری از " استعدادم " را بطور بیعانه
در اختیارش بگذارم که یکهو پاسبانی ظاهر شد و میج دستم را چنان گرفت که
انگار قاتلی رادر ملاء عام دستگیر کرده !

وقتی پاسبان میج دست مرا محکم گرفت ، یکهو دلم برای آن دختر
مکش مرگ ما سوخت و پیش خودم گفتم : ببین این دختر چه شانس بدی
دارد ؟ تاآمد مزه " استعداد " مرا بچشد ، این مامور پیدا شد و با دستگیر
کردن من ، عشق او را کور کرد !

با ناراحتی گفتم : اون دختر هیچگونه گناهی ندارد و تقصیر از بنده
است که می‌خواستم یک‌کمی از " استعدادم " را بطور بیعانه در اختیارش بگذارم
ولی طرف بجای اینکه جواب سلام مرا بدهد و بحرفم گوش کند ، رو
به دختر کرد و گفت : اون مردی که ازش شکایت دارین همینه ؟

دختر کله‌اش را تکان تکان داد که یعنی بله!

من گفتم: آقا اگر شما سر رسیدید و مهلت ندادید من به این خانوم استعدادم را نشان بدهم، تقصیر بگردن بنده نیست و این خانوم بیخودی از دست من شکایت دارد؟!!

آقای مامور گفت: حالا راه بیفت بریم دادگاه اونجا حرفاتو بزن! به دختر گفتم: من شنیده بودم شهری‌ها کارهاشون حساب و کتاب ندارد ولی دیگر نمیدانستم اینجوری هستند...

دختر یکدفعه زد زیر گریه و گفت: ده روز تمام مرا "فریب" دادی و ازم استفاده کردی، حالا میگی کارهای من حساب و کتاب ندارد؟!!

ناگهان بند دلم پاره شد و به آقای پاسبان گفتم: دروغ میگوید آقای مامور من این خانوم را اصلانمی‌شناسم. من همین الان وارد شهر شدم! آقای مامور گفت: حق با شماست. شما همین الان وارد شهر شدید. شما اصلا فارسی هم بلد نیستید حرف بزنید، درسته؟! ولی باید با من بیائی دادگاه تا وضعت روشن بشه!

توی دلم هزار لعنت به دختر کدخدا و دو هزار لعنت بخودم و "استعدادم" نثار کردم و از روی ناچاری همراه مامور و آن دخترمکش مرگ ما بطرف دادگاه حرکت کردیم.

اول خواستیم سوار تاکسی بشویم. ولی هیچکدام از تاکسی‌ها ما را تحویل نگرفتند، من به آنها گفتم: شنیده‌ام که در شهر، تاکسی‌ها مسافران دونفری و سه‌نفری را سوار نمی‌کنند، چطور است برای اینکه به مقصد برسیم، تک تک سوار بشویم؟!!

دختر وسط حرف من پرید و گفت : قبول نکنی سرکار ، اون میخواهد کلک بزند و از دستمون فرار کند .

آقای مامور گفت : من و این آقا با هم سوار تاکسی میشیم ، شما هم خانوم تنهائی سوار بشین و بیاین .

من و مامور پس از یکی دو ساعت علافی توی خیابان ناصر خسرو بالاخره سوار تاکسی شدیم و بطرف دادگاه حرکت کردیم . در حالیکه دختر براحتی تاکسی گیر آورد و سوار شد !

توی راه از مامور پرسیدم : در دادگاه چطور میشه ؟

گفت : شما ده روز تمام با اون خانوم خوش بودید ، حالا از من می‌پرسی چی میشه ، معلومه که چی میشه ، اگر از شکایتشون صرفنظر کنن که تو آزاد میشی ، وگرنه میندازنت زندان !

گفتم : ولی من اومدم شهر هنرپیشه بشوم نه زندانی !

گفت : تو همین الان هم هنرپیشه‌ای . زن مردم را فریب دادی و خود تو میزنی به دهاتی گری !

در حالیکه از پیش آمدن این وضع ، هم گیج شده بودم و هم ناراحت به دادگاه رسیدیم .

هنوز پام را درست داخل ساختمان دادگاه نگذاشته بودم که ناگهان مردی بطرفم دوید و یقه‌ام را گرفت و با عصبانیت گفت : مرتیکه بی‌شرف ، این ده روز با زن من چه کار میکردی ؟

گفتم : کدوم زن ؟

مرد سرش را بطرف منشی دادگاه برگرداند و گفت : توجه کردید آقا ،

این نامرد از بس زنه‌های مردم را اغفال میکند و فریب میدهد که حالا یادش
نمی‌آید زن من کدام یکیشان است!!

گفتم من دو ساعت پیش تازه وارد شهر شدم .

مرد گفت : پس زن من را برده بودی خارج شهر؟!!

منشی دادگاه ما را به اتاق خودش برد که زن هم آنجا بود و داشت

گریه میکرد .

به دستهای من دستبند زدند و گفتند روی صندلی بنشینم .

منشی دادگاه به زن گفت ماجرا را تعریف کند .

زن گفت : ده روز پیش من داشتم می‌رفتم خرید کنم که این مرد

افتاد دنبالم!

گفتم : ده روز پیش من با دختر کدخدا بودم!

شوهر زن فریاد کشید : ملاحظه فرمودید قربان . این نامرد حتی به

دخترهای روستائی هم رحم نمی‌کند!

زن ادامه داد : چند خیابان که رفتم این مرد آمد جلو و گفت اگر از

شوهرم طلاق بگیرم مرا غرق در پول و ثروت میکند!

گفتم : منکه پول و ثروتی ندارم؟

شوهر زن گفت : پس داشتی سر زن مرا کلاه می‌گذاشتی مرتیکه دروغگو

و بی وجدان؟!!

منشی دادگاه از زن پرسید : بعدش چی شد؟

زن گفت : این مرد بقدری مرا وسوسه کرد که بالاخره حاضر شدم و با

او رفتم .

گفتم : دروغ میگه .

شوهر زن فریاد زد : چنان میندازمت زندان که رب و رب تو یاد کنی .
منشی دادگاه یک چپ چپی به من نگاه کرد که نزدیک بود قالب تهی

کنم .

گفتم : والله بخدا ، به پیر و پیغمبر این زن دروغ میگه داره بهتون

میزنه

ولی منشی دادگاه گفت : حالادیکه با خودته ، اگر بتونی رضایت

شوهر این خانوم رو جلب کنی که هیچ ، وگرنه باید به زندان بری !

توی اتاق بغلی من و زن و شوهر نشستیم و من شروع به التماس کردم .

ولی شوهر زن گفت : با التماس و زاری کار درست نمی شه ، اگه پول

داری بده تا رضایت بدم !

پس از هزار و یک لابه و استغاثه زن و شوهر هزار تومان از من گرفتند

و رضایت دادند و مرا آزاد نمودند . !

وقتی داشتم از دادگاه بیرون می آمدم ، از ته دل پشیمان بودم که چرا

پایم را به این شهر گذاشتم ، ولعنت کردم بر تمام کسانی که متوجه " استعداد "

من شده بودند و مرا برای موفقیت در هنرپیشگی به شهر فرستاد بودند .

رفتم از سیگار فروش روبروی دادگاه سیگار بخرم و با آن از ناراحتی

خلاص بشوم که مرد سیگار فروش گفت : چقدر تیغت زدن ؟ !

گفتم : کی ؟

گفت : اون زن و مرد ؟

گفتم : هزار تومن !

گفت : هر روز کارشون همینه ! زنیکه میره یه مرد بیچاره را پیدا میکنه
و میاره اینجا ، بعد شوهره از دست مرده شکایت میکنه و برای رضایت دادن
حسابی سر کیسه‌اش میکنند !

گفتم : اینم از شانس من بود که اومده بودم هنرپیشه بشم .

رد سیگار فروش یکهو گفت : پس تو دلت میخواد هنرپیشه بشی ؟

گفتم : آره .

گفت : من کمکت میکنم !

گفتم : مگه میتونی ؟

گفت : تمام استودیوهای سینمایی حرف مرا قبول دارند !

گفتم : یعنی سینه‌مای این شهر طوریه که سیگار فروشها توش یه کاره‌ای

هستن ؟

گفت : اگه می‌خوای هنرپیشه بشی باید هر کاری می‌گم بکنی !

گفتم : حالا چه کار کنم ؟

گفت : هزار تومن علی الحساب رد کن بیاد تا بعد بهت بگم !

به سیگار فروش دوره گرد گفتم : برای چی هزار تومن بتو بدم ؟

گفت : برای اینکه در شهر ، هر کاری خرج داردا

گفتم : ولی درده مردم بخاطر انسانیت کار همدیگر را راه می‌اندازند ؟

گفت : کاش شهر هم مثل ده بود . ولی می‌بینی که نیست و برای این

که تو هنرپیشه بشی باید هزار تومن بمن بدهی تا منم هزار تومن را

بین چند نفر آدم وارد تقسیم کنم تا آنها هم دست ترا بگیرند و هنرپیشات

بکنند! توی دلم صلواتی فرستادم و گفتم خدایا به امید تو . ما این هزار

تومان را هم می‌دهیم ، شاید گره از کارمان باز بشود و اینهمه "استعداد" توی وجودمان نپوسد! . . . و هزار تومان را دو دستی تقدیم سیگار فروش دوره‌گرد کردم و او هم آدرسی بمن داد که فردا صبح پیش " ابرام شیپوری" بروم و به او بگویم که " اصغر سیگاری " مرا فرستاده تا در خدمت شما هنرپیشه بشوم و غلامی کنم! آدرس را از آقای اصغر سیگاری گرفتم و با شور و شوق و وصف ناپذیری شروع به پرسه زدن در کوچه و خیابان کردم و تا رسیدن فردا صبح همه گونه خیالات خوش و شیرین را بخود راه دادم!

روز قبل از هنرپیشه شدن هم عالمی دارد. آدم حس میکند از فردا صبح تمام درهای خوشبختی برویش باز میشود و تمام لبها برویش لبخند میزنند. آدم واقعا حس میکند فردا برایش روز خوشبختی است (اگرچه فردا چهارشنبه نباشد!؟)

و من با چنین فکر و خیالاتی راه افتادم و بخیال خودم خواستم این شهر پر زرق و برق را دیدی بزنم . چشم به آدمهائی افتاد که گوشه و کنار خیابانها ایستاده بودند و از بس تاکسی ، تاکسی کرده بودند ، عرق از سر و صورتشان سرازیر شده بود . تصمیم گرفتم بمحض دریافت اولین دستمزد هنرپیشگی بروم یک دستگاه اتومبیل شیک و پیک بخرم و خودم را از این همه علافی که مردم شهر میکشند نجات بدهم . . . و در شش و بش این خواب و خیالها بودم که به خیابان دیگری رسیدم که انشاءالله چشمتان روز بد نبیند کوهی از ماشینهای کوچک و بزرگ دیدم که سر یک چهار راه پشت سر هم صف کشیده بودند و رانندگان شیکپوش آنها ، از فرط عصبانیت و دمنگی یک روند بوق میزدند . ناگهان دلم بحال آنهمه نقشه‌ای که کشیده بودم سوخت و

باید توی خیابانها عرق بریزد و علاف بشود و انکار حل مسئله ترافیک هیچ
چاره‌ای هم ندارد!

فردا صبح زود شال و کلاه کردم و یگراست رفتم به آدرسی که اصغر
سیگاری داده بود و سراغ آقای ابرام شیپوری را گرفتم .

(راستی این شهرها چه اسمهای عجیب و غریبی دارند!؟) یکنفر
گفت برای پیدا کردن ابرام شیپوری باید بروی توی قهوه‌خانه سر خیابان ،
چون اورفته بود صبحانه بخورد . چند دقیقه بعد ابرام شیپوری را پیدا کردم
و به او گفتم که مرا آقای اصغر سیگاری فرستاده ، الحق که آقای ابرام شیپوری
هم درست و حسابی مرا تحویل گرفت و دستور داد برایم چای قند پهلوی
بیاورند!

ابرام شیپوری از من پرسید : چقدر استعداد داری ؟

گفتم : خیلی!

گفت : مثلاً چقدر ؟

گفتم : من هنوز وقت نکرده‌ام تمامش را اندازه بگیرم . انشاءالله وقتی
هنرپیشه شدم ملاحظه می‌فرمائید چطور تمام هنرپیشگان را از " استعدادم "
سیراب می‌کنم!

پس از مقادیری گفت و گو ، قرار شد بروم و سر ساعت پنج بعد از ظهر
سر چهار راه کالج به ابرام شیپوری و گروه فیلمبرداری ملحق بشوم و من هم
همین کار را کردم و راس ساعت پنج بعد از ظهر خودم را به چهار راه کالج
رساندم و جلوی آقای ابرام شیپوری تعظیم کردم!

طبق دستور آقای ابرام شیپوری قرار شد من نقش یک " دزد " را بازی کنم و چند نفر دیگر هم مامورینی باشند که برای دستگیری من می آیند. ولی آنطوریکه آقای ابرام شیپوری می گفت و می گفت که توی سناریو نوشته شده ، من باید پس از دزدیدن جواهرات و اشیاء گرانبه از خانه مورد نظر ، به ایست های مامورین توجه نکنم و بدین جا گذاشتن اشیاء سرقت شده ، از چند کوجه و پس کوجه بگذرم و سوار تاکسی که قرار بود سر خیابان توقف کند بشوم و به اتفاق راننده تاکسی برویم به خارج از شهر و منتظر آقای ابرام شیپوری و بقیه اعضاء گروه فیلمبرداری بشویم !

جداً که داستان داغ و پر هیجانی بود . ولی حیف که در این قسمت فیلم ، هنرپیشه زن وجود نداشت تا گاهی اوقات اگر فرصتی دست میداد ، من یک مقداری از " استعدادم " را نشان بدهم و او را از اینهمه قدرت غرق در تعجب و شادی بسازم ! ؟

ساعت شروع فیلمبرداری راس ساعت ۱۲ شب بود و من تا رسیدن موعد مقرر تمرین کردم و لذت بردم . بالاخره ساعت ۱۲ شب شد و گروه فیلمبرداری که عبارت بود از : سرپرست گروه آقای ابرام شیپوری ، من و راننده تاکسی که قرار بود مرا ببرد خارج از شهر و دو نفری که می بایست نقش مامورین را بازی کنند . همگی آماده کار شدیم . آقای ابرام شیپوری بمن گفت بخاطر اینکه تو دست و پایت را گم نکنی . من دستور داده ام دوربین های فیلمبرداری را درجائی بگذارند که تو آنها را نتوانی ببینی که مبادا دوربین بگیرد و از ایفای نقش عاجز بشوی . من هم قبول کردم و راس ساعت ۱۲ شب ، من از دیوار آن خانه بالا رفتم و با احتیاط وارد منزل شدم و یگراست رفتم توی

اتاق پذیرائی و پس از مقداری جستجو بالاخره جعبه جواهرات را پیدا کردم و با مهارت تمام و استعداد فراوان آنرا برداشتم و زیر بغل زدم و با دقت زیاد از منزل خارج شدم و بسرعت بطرف سر خیابان دویدم . در حالیکه دو مامور هم داشتند مرا در تاریکی شب تعقیب می کردند ولی صدائی از خودشان در نمیآوردند زیرا آقای ابرام شیپوری گفته بود صدای فیلم را بعد از پایان فیلمبرداری روی فیلم می گذارند !

من در حالیکه جعبه جواهرات را زیر بغل داشتم سوار تاکسی ، که سر خیابان منتظرم بود شدم و تاکسی بسرعت حرکت و راه خارج از شهر را در پیش گرفت . ضمن اینکه من به شخصه از نشان دادن این چنین هنر و مهارتی نفسم بند آمده بود و از شدت خوشحالی می خواستم فریاد بکشم . پیش خودم صحنه ای را مجسم میکردم که آقای ابرام شیپوری دست میکند توی جیبش و یک چک صد هزار تومانی بمن میدهد و من هم بلافاصله بیست هزار تومان از آن پول را میبرم میدهم به اصغر سیگاری که این نان را توی دامنم گذاشته بود

درگیر و دار این افکار و اوهام و رویاها بودم که یکهو تاکسی ، در نقطه ای تاریک و خلوت ترمز کرد و راننده با خشونت هرچه تمامتر گفت : بزن بچاک !
گفتم : برای چی ؟

گفت : برای اینکه فیلم تمام شده !

گفتم : مگر تو کارگردانی ؟

گفت : خفه شو بابا ، کدوم فیلم ، کدوم کارگردان ؟ !

گفتم : من این چیرها را به آقای ابرام شیپوری میگم !

گفت : مگه تو خواب ابرام شیپوری رو ببینی . اون الان منتظره که من جواهرات را ببرم پیشش تا بزنه بچاک و از تهرون جیم شه !

گفتم : پس فیلم را چیکا ر میکنه ؟

گفت : عجب هالوئی هستی تو دیگه . ببین چی میگم . . . نه فیلمی تو کاره نه میلی (ا) من و ابرام شیپوری و اون دو تای دیگه "سارقیم" . می فهمی سارق یعنی چی . . ؟ امشب هم با کمک تو جواهرات داخل اون خونه رو سرقت کردیم . حالا هم تو مرخصی ، میزنی به چاک یا پاشم با نیش چاقو قیمه قیمهت کنم ؟ !

قلبم از شدت ترس و وحشت و کنفی نزدیک بود بترکد . ترسیدم اگر اطاعت نکنم آقای سارق با کارد جانم را بگیرد . این بود که ضمن لعنت فرستان بر خودم و آن سیگار فروش دوره گرد بی همه چیز و همچنین دختر کدخدا که " استعدادم " را کشف کرده بود ، از ماشین پیاده شدم و بلافاصله اتومبیل مرا در آن نقطه خابوت و تاریک و وحشتناک تنها گذاشت و آقای راننده پارا گذاشت روی گاز و رفت . در حالیکه من مانده بودم و جرم بزرگی که ناشی " دزدی " از خانه مردم بود !

وقتی راننده تاکسی در آن تاریکی مرا تنها گذاشت و بسرعت دور شد ، هزارگونه فکر و خیال مغزم را پر کرد . گفتم نکند همین الان بیایند و بجرم دزدی دستگیرم کنند؟ ولی خوب که این موضوع را سنجیدم ، دیدم غیر ممکن است کسی بمن مشکوک بشود و سراغم بیاید و ضمن اینکه مجرم اصلی شخص دیگری بود و این بود که خیالم تا اندازه ای راحت شد و بفکر پیدا کردن راه نجاتی از این گرفتاری افتادم !

پیاده حرکت کردم و پس از یکی دو ساعت دوباره به شهر رسیدم و بدون معطلی خودم را به مسافرخانه محل سکونت رساندم و روی تخت افتادم ولی البته که خوابم نبود!

بیادم آمد که دیگر پولم تمام شده و چیزی در بساط ندارم. در مغزم جستجو کردم و آدرس چند تا از هم ولایتی‌ها را که یکی دو سال پیش به شهر آمده بودند و حالا برای خودشان آدمی شده بودند، بیاد آوردم و تصمیم گرفتم فردا اول وقت بسراغشان بروم و به هر وسیله‌ای شده پول و پله‌ای از شان تلکه کنم!

مش قدرت‌الله، یکی از آنهایی بود که سالهای سال، دوتایی با هم، بدنبال گوسفند دویده بودیم، وقتی زنگ در خانه‌اش رازدم یک مرد کت و کلفت و نکره در را باز کرد و گفت نون خشک نداریم!

گفتم: من گدا نیستم، اومدم سری به مش قدرت‌الله بزنم.

مرد نکره که بعدا فهمیدم نوکر خانه است گفت: ما اینجا مش قدرت‌الله نداریم، اسم نوکر قبلی هم عین‌الله خان بود، اون الان شش ماهه که اخراج شده!

گفتم: من با مش قدرت‌الله که صاحب این خونه است کار دارم! نوکر گفت: اینجا منزل جناب آقای قدرت‌الله خان اصالت نژاده" و اگه تو آدمی اینجا کار کنی، باید بگم کارگر لازم نداریم!

گفتم: این جناب آقای قدرت‌الله خان اصالت نژاد، مال دهات خودمونه، شما بهش بگید حسنعلی چوپون اومده خودش منو می‌شناسه! بقیه مکالمه دیگر یادم نیست، چون در همین وقت سر و کله مش قدرت

الله سابق و جناب آقای قدرت الله خان اصالت نژاد حاضر در آستانه در پیدا شد و بمحض اینکه چشمش بمن افتاد اشاره‌ای به نوکر منزل کرد و یکساعت بعد، من دو خیابان آنطرفتر کنار یک جوی آب بهوش آمدم و فهمیدم که جناب آقای مش قدرت الله حق همشهری گری را تمام و کمال بجای آورده و بقول معروف وجود این لکه ننگ (یعنی مرا) از دامان خودش پاک کرده و انداخته گوشه خیابان کنار جوی آب !

اکنون دستگیرم شد که شهر ، یعنی جایی که آدم در آن اصل و نسبش را فراموش کند و دوران گوسفندچرانی خود را از یاد ببرد و به همدکاران سابق ، محل سگ هم نگذارد .

دستگیرم شد که اگر بسراغ بقیه همولایتی‌های " جناب آقا ! " شده بروم ، تا آخر شب دیگر جای سالمی توی تن و بدنم باقی نخواهد ماند !

دستگیرم شد که چرا اون خدیجه مادر مرده دو سال است که توی ده منتظر نامزدش که آمده است شهر مانده و دارد سماق می‌مکد . پس نامزد خدیجه هم حالا توی شهر " جناب آقا " شده گذشته‌اش را قورت داده و حالا دارد نوکر و کلفت بالا می‌آورد ! ؟

همینطور که داشتم کنار پیاده‌رو نان بربری سق می‌زدم و فکر " استعدادم " رامیکردم که دارد بوسیله نان بربری هدر میرود و نصیب هیچکس نمیشود ، یکهو بیاد " اصغر سیگاری " همان سیگار فروش دوره گرد که مرا به این روز انداخته بود ، افتادم ، گفتم میروم پیش او و با التماس و زاری ازش خواهش می‌کنم یک فکری بحالم بکند . ولی متوجه شدم که اگر او آدمی بود که وجدانش به کمک کردن بمردم قد میداد ، هرگز مرا به این حال و روز نمی‌انداخت ،

این بود که ناگهان فکر تازه‌ای بمغزم خطور کرد و با عجله بلند شدم و دوان دوان بطرف پاتوق اصغر سیگاری حرکت کردم!

چشم اصغر سیگاری که از دور بمن افتاد، رنگش پرید ولی فی‌الفور به خودش مسلط شد و لبخند ملیحی برویم زد و با چاپلوسی تمام مرا بغل کرد و دو سه تازد به پشتم و گفت: چطوری مرد! تا حالا کجا بودی، چیکار کردی با هنرپیشگی؟

توی دلم گفتم ای نامرد! و به اصغر سیگاری گفتم: با آنها معامله ام نشد، حالا اومدم سراغ تو که یه کمی ازت پول دستی بگیرم!

اصغر سیگاری چپ‌چپی بمن نگاه کرد و فکری کرد و گفت: نفهمیدم، نفهمیدم چطور شد که اومدی از من پول دستی بگیری؟

گفتم: راستش فکر کردم شاید اگه نرم کلانتری و تمام ماجرای اون دزدی رو برایشون نگم و تورو هم به عنوان همدست معرفی نکنم، تو بیشتر خوشت میاد و بعنوان پاداش یک کمی پول دستی کمک میکنی!

اصغر سیگاری لبخندی زد و با موزیگری گفت: خیال میکنی اگه بری کلانتری و بگی من همدست تو بودم، باور میکنن؟

دیدم این مرد به هیچ صراطی مستقیم نمیشود و رضایت نمیدهد مقداری از پولی را که ازم گرفته، پس بدهد این بود که گفتم:

ولی با اجازه شما من رفتم کلانتری و تمام ماجرای اون دزدی رو برایشون تعریف کردم و اونا هم باور کردن!

اصغر سیگاری پوز خندی زد و گفت: آره ارواح دلت، کو شاهدت؟ با دست به آنطرف خیابان اشاره کردم و گفتم: اوناهاش!

اصغر سیگاری به آن طرف خیابان نگاه کرد و دید که یک مامور پلیس دارد
بطرفش میآید!

اصغر سیگاری تا دید مامور دارد بطرفمان میآید، رنگ از رویش پرید
و به تته پته افتاد.

من گفتم: به یک شرط حاضرم. ترا از این درد سر نجات بدهم!

اصغر سیگاری گفت: تو چه جوری میتوانی مرا نجات بدهی؟

گفتم: این بخودم مربوط است، شرط مرا قبول می‌کنی یا نه؟

مکتی کرد و گفت: چکار باید بکنم؟

گفتم: همین الان هزار تومن مرا بده!

اصغر سیگاری کمی فکر کرد و ناگهان دست توی جیبش کرد و بلافاصله
هزار تومن مرا با ترس و لرز کف دستم گذاشت و من به او گفتم تو بدون اینکه
هول بشوی سرت را بنداز پائین و نیم ساعت دیگر برگرد!

اصغر فوراً بدستور من عمل کرد و از آن حوالی دور شد.

مامور پلیس هنوز نتوانسته بود از لابلای اتومبیل‌ها که مثل مور و ملخ
میآمدند و میرفتند، رد بشود و آن طرف خیابان مانده بود! در حالیکه
پیش خودمان بماند، آن مامور اصلاً کاری با ما نداشت و بطور اتفاقی می‌خواست
بیاید این طرف خیابان و من چند دقیقه قبل بمحض اینکه او را دیدم به این
فکر افتادم که از پیدا شدن او استفاده کنم و اصغر سیگاری را بترسانم که
اتفاقاً نقشه‌ام گرفت و هزار تومانم دوباره زنده شد و اصغر سیگاری هم مثل
موم اسیر دستم گردید!

این بار دیگر اصغر سیگاری قول شرف داد که مرا به یک آدمی که دستش

توی کار سینمایی و هنرپیشگی است معرفی کند و از قضا به قولش هم عمل کرد
و مرا پیش "امید آقا" فرستاد!

امید آقا مرد بدی بنظر نمیآید. از من پرسید: چند کلاس سواد داری؟

گفتم: فقط بلدم بنویسم و بخوانم!

گفت: لیسانسه‌ها هم بلدند بنویسند و بخوانند؟!

گفتم: ولی من فقط بلدم اسم خود را بنویسم و بخوانم!

امید آقا کاغذی بدست من داد و گفت بروم پیش دربان یک استودیوی

فیلمبرداری. من هم مثل بره دستورش را اطاعت کردم و با این امید که با

کمک امید آقا هنرپیشه معروف و پولداری بشوم و بتوانم با خیال راحت

"استعدادم" را در اختیار این و آن قرار بدهم، خودم را به دربان آن

استودیوی فیلمبرداری رساندم و کاغذ امید آقا را به او نشان دادم!

دربان گفت: صدتومن بده!

گفتم: چرا؟

گفت: برای تهیه مدارک!

ترسیدم اگر صدتومان را ندهم جلوی کارم را بگیرد.

صدتومان سلفیدم و گوش بفرمانش ایستادم!

دربان گفت: برو یک حمام و آرایشگاهی و سر و صورتت را صفا بده و

برگرد!

پیش خودم گفتم انگار هنرپیشگی خیلی مشکلتر از چوپانی است!

وقتی با سرو صورت صفا داده پیش دربان استودیوی فیلمبرداری برگشتم،

گفت: حالامی‌خواهم تو را به صاحب استودیو معرفی کنم. یادت باشد هر

چه من گفتم و صاحب استودیو گفت باید بگوئی چشم!

گفتم: شاید شما بگوئید خودت را توی چاه بیانداز؟!!

گفت: اگر گفتیم، باید بگوئی چشم! در کار سینما هر کسی اطاعت

نکند، اخراج میشود!

گفتم: پس این هنرپیشه‌هایی که توی فیلمها لخت و پتی میشوند، به

دستور صاحب استودیو است و جرئت ندارند بگویند نه، حتما باید بگویند

چشم!؟

گفت: البته آنها که لخت و پتی میشوند، خودشان هم دلشان میخواهد!

گفتم: من هم دلم میخواهد!

دربان چشمک موزیانه‌ای زد و گفت: پس تو هم آره؟!!

گفتم: تو هم آره یعنی چی؟

گفت: یعنی تو هم از آنهائی هستی که دلشان میخواهد لخت بشوند؟!!

گفتم: نه آقا، منظورم این بود که من هم، دلم میخواهد آن هنرپیشه

های زن لخت بشوند!

دربان لبخند ملیحی بر رویم زد و هر دو با هم پیش صاحب استودیو

رفتیم.

صاحب استودیوی فیلمبرداری از من پرسید: چه کارهایی بلدی؟

گفتم: بغیر از چوپانی گوسفند، بلدم "استعدادم" رامثل آب خوردن

دراختیار این و آن قرار بدهم و از پس صدتا خواهان "استعداد" بر بیایم!

گفت: زور و بازویت چقدر است؟

گفتم: به اندازه دو تا گاوا!

گفت : چشم و گوشت تا چقدر باز است ؟

گفتم : همانقدر که اگر سرم کلاه بگذارند ، گاهی اوقات متوجه می شوم !

گفت : سابقه کار سینمایی داری ؟

گفتم : فقط یک بار در ولایت استعدادم را مفت و مجانی در اختیار

دختر کدخدای روستایمان گذاشتم و او هم مرا کشف کرد !

گفت : دلت میخواهد از چه وقت شروع بکار کنی ؟

گفتم : اگر محبت بفرمائید از همین الان !

آقای صاحب استودیوی فیلمبرداری در این وقت چند لحظه سکوت کرد

و سپس بمن گفت : برو توی راهرو روی نیمکت بشین تا خبرت کنم .

من رفتم توی راهرو و منتظر ماندم تا خبرم کنند !

از توی راهرو صدای صاحب استودیو و دربان استودیو را می شنیدم که

مثل اینکه درباره من حرف می زدند . توی دلم داشتند قند آب می کردند .

از اینکه میدیدم به همین زودی موفق شدم خودم را توی دل صاحب استودیو

جا کنم و قاپش را بدزدم ، بطوریکه تصمیم گرفت بلافاصله ترتیب هنرپیشه

شدنم را در اسرع وقت بدهد ، بخودم افتخار میکردم !

واقعا چقدر خوب بود اگر تمام دست اندر کاران سینما ، به همین راحتی

و بدون غرض ویرزی ، به دارندگان انواع و اقسام استعداد ها این فرصت را

میدادند که بختشان را آزمایش کنند . همانطوریکه صاحب استودیو داشت با

دربان استودیو درباره من و استعدادم حرف میزد و میرفت که این فرصت

طلائی را بمن بدهد !

در همین گیر و دار ، ناگهان صداهائی مثل صدای جابجا کردن دوربین

فیلمبرداری و پروژکتور های نورانی و از اینگونه وسایل ، از توی اتاق آقای صاحب استودیو بگویم رسید و قلبم را تکان داد . آه ای خدای بزرگ ! تو چقدر بزرگی که به همین زودی مرا هنرپیشه کردی و یکی از مردان پولدار و متنفذ و سر شناس آینده ام نمودی !

هر صدای کوچکی که از توی اتاق آقای صاحب استودیو ، بلند میشد

دل توی دل من تکان میخورد . دلم میخواست آن تو بودم و فراهم کردن مقدمات هنرپیشه شدن خودم را تماشا می کردم .

و در این بین صدای گفتگوهای صاحب استودیو و دربان استودیو کم و بیش شنیده میشد که صاحب استودیو میگفت : این دوربین را مخصوص حسنعلی میگذارم !

دربان استودیو میگفت : بهتره این سه پایه و این دو تا پروژکتور را هم در اختیار اون بگذاریم !

صاحب استودیو میگفت : زمین های تمام استودیو و پنجره ها هم متعلق به حسنعلی باشه ؟

پیش خودم از اینهمه امکانات در زمینه هنرپیشگی ، غرق مباحثات و تفاخر شده بودم و بقول معروف خدا را هم بنده نبودم !

در شش و بش چنین کیف کردنها بودم که یکهو صاحب استودیو صدایم کرد . دویدم توی اتاق و تعظیم غرائی کردم .

صاحب استودیو گفت : تو از همین الان میتوانی اینجا کار کنی !

دربان گفت : این دوربین و این سه پایه و این دو تا پروژکتور در اختیار

توست !

گفتم : بله بله میدانم !

صاحب استودیو گفت : زمین‌های استودیو و پنجره‌های تمام اتاقها هم

وظیفه توست !

گفتم : وظیفه ؟ !

دربان گفت : بله وظیفه ، تو از همین الان اینجا استخدامی و باید

این دوربین و سایر وسایل و زمین و پنجره‌های استودیو را با دقت هر چه

تمامتر گردگیری و جارو کنی و تمامشان را برق بیندازی ؟ !

گفتم : ولی من میخواهم هنرپیشه بشم !

دربان گفت : منکه بهت گفتم هر چه آقای رئیس گفت بگو چشم !

گفتم : یعنی میگوئی به جای هنرپیشه شدن ، رفتگر استودیو بشوم و نه

هم نگویم و بگویم چشم ؟ !

دربان گفت : اگر می‌خواهی هنرپیشه بشوی باید بگوئی " چشم " و

رفتگری کنی ، قبول میکنی ؟ !

به دربان استودیو گفتم : حالا همیشه یک تخفیفی بما بدین ؟

دربان گفت : مگه می‌خواهی سیب زمینی بخری ؟

گفتم : موضوع سیب زمینی نیست . من دارم از استعدادم مایه میگذارم

دربان گفت : اولین قدم هنرپیشگی رفتگریست ، اگر قبول میکنی

بسم‌الله ، وگرنه مرخصی !

گفتم : اقلا بذارید من از قدم دوم شروع کنم ، آخه رفتگری خیلی

سخته !

دربان جلوی صاحب استودیو چشمکی به من زد و گفت : حالاتو اینکار

و شروع کن ، آقای صاحب استودیو بعدا یک فکری بحالت میکنن .

دهانم را باز کردم حرفی بزنم که دربان چشمک محکمتری بمن زد که
یعنی خفه بشوم بهتر است !

بنده در آن لحظه خفه شدم و دیگر حرفی نزدم .

داشتم دوربین فیلمبرداری را تمیز میکردم و توی این فکر بودم که من
باید آنرا پاک کنم و عده‌ای دیگر جلوی آن ثروتمند بشوند و هی بهم دیگر
استعدادهایشان را نشان بدهند !

بخودم گفتم حسنعلی ! این بود آن آینده‌ای که بهوای آن گوسفندان
را توی روستا ول کردی و عازم شهر شدی ؟ دست ننهت درد نکنه آقای حسنعلی
با این هنرپیشه شدنت . . . توی درد دل کردنها با خودم بودم که یکهو دیدم
دربان استودیو دارد مثل برق بطرفم می‌آید . تا او را دیدم تندتر شروع به
تمیز کردن دوربین کردم . آخه حالا یاد گرفته بودم که توی شهر باید پیش
بالا دست‌ها خود شیرینی کرد و با ظاهر سازی قاپ آنها را دزدید . و اتفاقا
حدسم هم درست از آب درآمد ، چون وقتی دربان به من رسید با عجله
گفت : زود باش حسنعلی ، باید بری فیلم برداری !

دست و پایم را گم کردم و گفتم : من باید بروم فیلمبرداری ؟

گفت : آره ، یک گروه دارن میرن خارج از شهر ، من پارتی بازی کردم

که تو هم باهاشون بری !

گفتم : برای من چه نقشی گذاشتن ؟

دربان قمیشی آمد و گفت : نقش کارگر صحنه !

جیغی کشیدم و از خوشحالی پایم را بزمین کوبیدم و گفتم : نقش

خوبیه ؟

گفت : جان من ، کارگر صحنه ، یعنی حمالی ! یعنی کسی که باید وسایل

فیلمبرداری رو کول بگیره و ببره جائی که هنرپیشه‌ها باید بازی کنن !

* * * *

هنرپیشه مرد ، دست هنرپیشه زن را گرفته بود و داشت آنرا می چلاند

آقای کارگردان گفت : بیشتر فشار بده !

هنرپیشه مرد گفت : بیشتر از این زورم نمیرسه .

کارگردان گفت : تو که زورت بیشتر از اینها بود ؟

من پریدم وسط و گفتم : این آقا تمام زورش را یکساعت پیش موقع

سبک کردن سرش پشت اون درختها هدر داده !

کارگردان گفت : خفه شو !

من باز هم خفه شدم و باز هم فهمیدم که در سینما یک چیز

هائی وجود دارد که با اینکه وجود دارد ، ولی کسی نباید بگوید وجود دارد

و اگر بگوید وجود دارد کارگردان به او میگوید خفه شو !

شب که شد همگی رفتیم توی هتل و هر کس رفت توی اتاق خودش .

من هر کاری میکردم خوابم نمیبرد . هی پیش خودم ماجرای کم زور شدن

هنرپیشه مرد را مجسم میکردم و افسوس میخوردم که چرا در آن لحظه ها

آنهمه زور و قدرت توی وجود من باد کرده بود و در عوض آنها داشتند از

هنرپیشه‌ای که رمق راه رفتن نداشت ، طلب زور و قدرت میکردند . . . توی

همین افکار بودم که دیدم صدای پائی از توی راهرو هتل میآید . گوشه‌ایم

را تیز کردم ، بله ، صدای پا حقیقت داشت . فکر کردم شاید صدای پای یک دزد

است ، این بود که یواشکی آمدم پشت در ولای آنرا کمی باز کردم ، آه ، خدای من ، چه دزد با سلیقه‌ای البته من قیافه آقای دزد را نمیتوانستم ببینم ولی میدیدم که او دارد میرود از داخل اتاق آن هنرپیشه زن دزدی بکند !
فکر کردم بهتر است دادو فریاد راه بیندازم و آبروی دزد را ببرم ، ولی پیش خودم گفتم شاید باز آقای کارگردان بگوید خفه شو !
بنابراین ساکت ماندم و دیدم که مرد یواشکی وارد اتاق زن هنرپیشه شد . وقتی او درست و حسابی داخل اتاق شد و در را پشت سر خود بست ، شیر شدم و با عجله از اتاق خودم بیرون آمدم و یگراست رفتم بطرف اتاق آقای کارگردان .

مطمئن بودم که وقتی به آقای کارگردان بگویم یک دزد رفته از اتاق هنرپیشه زن دزدی کند ، خیلی خوشحال میشود و ممکن است یک نقش نان و آبدار در فیلمش بمن بدهد . با احتیاط در اتاق آقای کارگردان را باز کردم و یگراست رفتم بطرف تختش ، ولی هر چه جستجو کردم آقای کارگردان را آنجا نیافتم !

حدس زدم که آقای کارگردان احتمالاً برای انجام کاری ، یواشکی از هتل خارج شده و برای اینکه روحیه اعضای گروه فیلمبرداری ضعیف نشود به کسی خبر نداده . این بود که بمنظور هر چه زودتر دستگیر شدن دزد ناجوانمرد رفتم سراغ هنرپیشه اول فیلم . وقتی در اتاق هنرپیشه اول فیلم را باز کردم ، دیدم یک شبی بسرعت رفت زیر تخت ، فهمیدم که گربه بوده است ! !

هنرپیشه اول فیلم با دستپاچگی گفت : چی شده ؟

گفتم : دزد ، دزد !

گفت : کجاست ؟

گفتم : رفت توی اتاق هنرپیشه زن !

یکربع بعد بدون سرو صدا تمام اعضاء گروه را بیدار کرده بودم و به آنها گفته بودم که چون آقای کارگردان برای انجام کاری از هتل خارج شده ، ما باید به اتفاق برویم توی اتاق هنرپیشه زن و آن دزد بی شرف را شدیداً دستگیر کنیم !

هیچکدام از اعضاء گروه فیلم برداری جرئت نمی کردند وارد اتاق هنرپیشه زن بشوند و آن دزد را دستگیر کنند . همگی گوشمان را بدراتاق چسبانده بودیم و می شنیدیم که دو نفر دارند یواش یواش با هم حرف میزنند . من گفتم : مثل اینکه دزده دارد هنرپیشه زن را با تهدید اسلحه وادار میکند که فریاد نزند

دیگران هم حرفم را قبول کردند . تا اینکه به اتفاق آراء قرار شد من به تنهایی داخل اتاق بشوم و در اسرع وقت دزد را دستگیر کنم . من پیش خودم مجسم کردم وقتی دزد را به تنهایی دستگیر کنم و هنرپیشه زن را از دست او نجات بدهم ، کارگردان حتما بمن پاداش خوبی خواهد داد .

با این فکر ، بیشتر شیر شدم و با یک لگد محکم در اتاق را به یکطرف پرت کردم و در حالیکه فریادی مثل فریادهای بروسلی میکشیدم خودم را انداختم توی اتاق و با چالاکی هر چه تمامتر کلید چراغ برق را زدم و به طرفی که دو نفر آنجا حرف میزدند حمله کردم تا دزد را دستگیر کنم ، ولی

چشمتان روز بد نبیند ناگهان دو نفر را دیدم که تقریباً نیمه عریان بودند یکی از آنها هنرپیشه زن بود و نفر دوم هم که تا آن لحظه ما فکر میکردیم

دزد است ، آقای کارگردان بود که به محض دیدن من چنان دست و پایش را گم کرد که یادش رفت بمن بگوید "خفه شو" ولی البته خود من از شدت ترس و تعجب خود بخود خفه شده بودم !

آقای کارگردان و هنرپیشه زن بمحض دیدن من ، برق از خیلی جاهایشان پرید و خودشان هم باتفاق برق مربوطه از جا پریدند و در این گیرودار ، من تنها کارموثرو خدا پسندانهای که کردم ، این بود که بلافاصله با همان لگدی که در را باز کرده بودم ، در را پشت سرم بستم و بقیه اعضاء گروه را بدون اینکه بفهمند در داخل اتاق چه میگذرد ، پشت در و بیرون از اتاق گذاشتم ! و در عرض چند ثانیه به پیشنهاد هنرپیشه زن ، آقای کارگردان مجبور شد از پنجره بزند بچاک و من و ستاره فیلم را در اتاق تنها بگذارد !

بقتی آقای کارگردان لباسهایش را زد زیر بغل و از راه پنجره فرار کرد ، من عینهو جادو شده‌ها ایستادم روبروی هنرپیشه زن و مات و مبهوت اندام زیبا و سفید او شدم !

بقیه اعضاء گروه فیلمبرداری پشت در سر و صدا میکردند و با صدای بلند از من جویای اوضاع و احوال بودند و دلشان برای اینکه بفهمند داخل اتاق چه خبر است ، لک زده بود و من برای اینکه بیشتر از این حالشان گرفته نشود ، به ستاره فیلم گفتم یک چیزی روی بدن خود به پیچید تا من در را باز کنم و آنها را تار و مار نمایم .

هنرپیشه زن ، ملافه را دور خود پیچید و من یواشکی در را باز کردم و به بقیه اعضاء گروه حالی کردم که دزد از فرصت استفاده کرده و از راه پنجره فرار کرده و آنها هم حرفم را باور کردند و رفتند توی اتاقهای خودشان و

من رویم را بطرف ستاره فیلم برگرداندم و لبخند موزیانه‌ای زدم و گفتم :
خب ، با اجازه شما بنده هم مرخص میشوم !

ستاره گفت : حالا کجا میخواهی بروی ، بیا اینجا کنار من بنشین تا
ماجرای را برایت تعریف کنم .

گفتم : خیلی ممنونم ، من تمام ماجرا را میدانم ولی مطمئن باشید
آنها به کسی نمیگویم ، اما شما باید یک کاری برای بنده انجام دهید .
ستاره پرسید : چه کاری ؟

گفتم : اگر ممکن است سفارش مرا به آقای کارگردان بکنید و به او بگوئید
یک عدد نقش اول هم برای من در فیلم کنار بگذارد !

ستاره لبخند جانانه‌ای زد و گفت : نقش اول را می‌خواهی چکار کنی ؟
گفتم : می‌خواهم با آن نقش اول با شما بازی کنم و در کنار یکدیگر
یک صفتی بنمائیم !

ستاره گفت : همین الان هم که همه رفته‌اند توی اتاقهایشان ، تو
میتوانی بدون داشتن نقش اول ، اینجا بمانی و کمی با هم حرف بزنیم !
دستهایم را بهم مالیدم و با کمی خجالت گفتم : با هم حرف بزنیم ؟ !
ستاره چشمکی زد و گفت : حالا با حرف زدن شروع می‌کنیم تا ببینیم
بعد چه میشود !

خیلی خوشحال شدم و با ناز و عشوه رفتم کنار ستاره فیلم روی تخت
نشستم و او در حالیکه هنوز ملافه را دور خود پیچیده بود نیمخیز شد و
با انگشت سبیل‌های مرا لمس کرد و گفت تو هم خیلی بلائی‌ها . . . !
پوزه‌ام را تکان دادم و گفتم : حالا کجایش را دیده‌ای ؟ !

ستاره روی تخت نشست و زل زد توی چشمهای من و گفت : من از تو خیلی متشکرم که گند قضیه را در نیاوردی !

گفتم : اختیار دارید خانوم ، من حالا فهمیده‌ام که توی شهر اگر آدم گاهی اوقات چشم و گوشش را نبندد و جلوی زبانش را نگیرد ، نه تنها چیزی گیرش نمی‌آید ، بلکه بیشتر اوقات کلاهش پس معرکه است !

ستاره فیلم تکانی بخودش داد و گفت : تو هم خیلی چیزها بارت هست و ما نمیدانستیم !

گفتم : در روستا فقط چهارپایان را چیز بارشان می‌کنند ، حالا که می‌گوئی من چیزی بارم هست ، منظورت اینست که من چهار پایم ؟ !
ستاره لبش را گزید و گفت : خدا نکند ، منظور من این نبود ، من فقط می‌خواستم بگویم تو خیلی باهوشی !

از ستاره فیلم تشکر کردم و با زرنگی در حدود چهار انگشت خودم را به ستاره نزدیک کردم و برای اینکه فکر نکنند من آدم ندید بدید و خوره‌ای هستم ، گفتم : آدمم جلوتر که مجبور نشویم بلند حرف بزنیم و بقیه اعضا گروه توجهشان جلب بشود !

خانم ستاره متوجه کلک بنده نشد و حرفم را قبول کرد و برای نشان دادن تائید خود او هم در حدود نیم متر بمن نزدیک شد !

پیش خودم گفتم : هیچ دلیلی ندارد خانم ستاره برای اینکه نشان بدهد حرف مرا قبول کرده ، اینطور نیم متر بمن نزدیک بشود ، پس معلوم میشود که او یک خیال‌لهائی درس دارد و هیچ بعید نیست که بخواهد از فرصت استفاده کند و حالا که آقای کارگردان از چنگش در رفته ، هوس کند یک کمی

از استعداد من بهره‌جویی کند و وجدان خودش را راحت نماید؟
خانم ستاره وقتی دید من رفته‌ام توی فکر، گفت: چه خیالی در سر
داری؟

گفتم: هیچی!

گفت: ای ناغلا، نکند داری نقشه میکشی که یکمرتبه بطرف من حمله
کنی و فریبم بدهی!؟

التماس‌کنان گفتم: یعنی منظورت اینست که اگر چنین فکر و خیالی
در سر داشته باشم هیچگونه اشکالی پیش نمی‌آید؟

ستاره بدون معطلی جواب داد: معلوم است که هیچ اشکالی پیش
نمی‌آید!

من هم بدون معطلی گفتم: پس من چنین فکر و خیالی در سر داشتم
و هنوز هم دارم!

تا این حرف‌ها زدم، خانم ستاره لبخندی زد و گفت: پس چرا و ایستادی؟
تا آمدم از جایم بلند بشوم و بطرفش بروم که ناگهان در اتاق بشدت
به‌م خورد و هنوز سرم را درست و حسابی بر نگردانده بودم که یک‌هوسر و کلاه
آقای کارگردان فیلم و چند مامور در آستانه در پیدا شد و همگی ریختند توی
اتاق و در همین گیر و دار، آقای کارگردان خطاب به ماموران گفت: همان
کسی که گفتم با زور وارد اتاق آن خانم شده همینه، لطفا دستگیرش کنید!!
خدا نصیب‌گرگ بیابان نکند. تا چشم به آقای کارگردان و مامورین
افتاد، زبانم نزدیک بود بند بیاید، بخصوص که درست در همین لحظه هم،
ستاره فیلم خودش را چند قدم به آن طرفتر پرتاپ کرد و با داد و فریاد

گفت: مرتیکه بی حیا، چی میخوای از جون من؟ خیلی متشکرم آقای کارگردان که بداد من رسیدید و منو از یک بدنامی بزرگ نجات دادید!

من همینطور هاج و واج مانده بودم و نمیدانستم با اینهمه بی معرفتی چگونه طرف بشوم. آخر بابا انصافتان کجا رفته. من آدم کارگردان رانجات دادم او رفت برایم مامور آورد و بمن تهمت ناروا زد! از کارگردان گذشته، آدمم به ستاره فیلم لطف و مرحمت کردم و اجازه دادم تا آنجا که زورش میرسد از استعداد خدادادی من استفاده کند، ولی حالا تا چشمش به مامورین خورده، برای اینکه خودش و کارگردان فیلمش را بی گناه جلوه بدهد، دارد مرا خراب میکند و آبرویم را پس از یک عمر پاکی و صداقت میبرد!

درگیر و دار چنین فکرو خیالاتی بودم که دیدم وسط راهروی هتل هستم و دو مامور در اطرافم ایستاده اند.

به مامور اولی گفتم: حالا مرا به کجا میبرید؟

مامور گفت: اگر آن خانوم و آن آقا از شکایتشون صرف نظر کنند که هیچ، وگرنه جلبت می‌کنیم!

گفتم: چه جوری میشود رضایت آنها را جلب کرد؟

مامور گفت: باید به دست و پایشان بیافتی!

گفتم: من که کاری نکرده‌ام!

گفت: مهم این نیست که کاری کرده‌ای یا نه، مهم این است که ما ترا

در حال ارتکاب به جرم دستگیر کرده‌ایم و تو گناهکار محسوب میشوی!

بالاخره با وساطت بقیه اعضاء گروه و مامورین محترم، خانم ستاره فیلم

و آقای کارگردان فیلم از سر تقصیرات (ا) من گذشتند و از توقیف شدن و

بزدان رفتن نجاتم دادند ، مشروط براینکه اگر دفعه دیگر از اینکارها کرده .
یکراست روانه زندانم کنند و بگذارند یک آب خنک مفصلی بخورم . وقتی
آبها از آسیاب افتاد ، توی اتاق خودم نشسته بودم که دیدم آقای کارگردان
پاورچین پاورچین آمد توی اتاقم ، اول خواستم تحویلش بگیرم و با این عمل
نشان بدهم که تا چه حد از او دلخورم ، ولی وقتی خوب فکرش را کردم دیدم
هنوز ریشم در دست اوست و اگر تحویلش بگیرم و نامردی اش را بروی خودم
نیاورم ، امکان دارد دلش بسوزد و یک عدد نقش اول بمن بدهد . این بود
که پیش پایش از جا بلند شدم و سلام غرائی به او کردم .

آقای کارگردان گفت : آمدم که بگویم خودت را آماده کنی فردا جلوی دوربین
ظاهر بشوی .

گفتم : الهی قربانتان بروم آقای کارگردان ، اجازه بدهید پایتان راماج
کنم .

آقای کارگردان گفت : نمی خواهد پایم را ماچ کنی در عوض یک کار دیگر
برایم انجام بده .

گفتم : بروی چشم ، شما امر بفرمائید .

آقای کارگردان نگاهی به اطراف انداخت و یواشکی گفت : این حرفهائی
را که میزنم نباید به کسی بگوئی .

گفتم : من غلطی کنم یک کلمه اش را به کسی بگویم ، در ثانی کی حرف مرا
قبول می کند ؟

گفت : باید بمن بگوئی در اتاق ستاره فیلم چیکار کردی ؟

گفتم : هیچ کار .

گفت: نه منظورم اینست که باخانم ستاره چه جویری حرف زدی که راضی شد با تو کنار بیاید؟

گفتم: دیدید که وقتی شما وارد شدید داشت بمن فحش میداد. پس معلوم است که بمن کنار نیامده بود!

گفت: بمن دیگر دروغ نگو، او برای اینکه حرف من دوتا نشود. بسرتو داد کشید، در حالیکه من میدانم او از تو خوشش آمده!

گفتم: از کجا فهمیدید؟

گفت: از آنجا که میدانم همین الان دارد میآید به اتاق تو!

گفتم: راست میگوئی؟

گفت: من میروم زیر تخت توقایم میخوم تا او بیاید، ولی تو نباید بروی خودت بیاوری که من زیر تخت هستم، قبول داری؟

چاره‌ای نداشتم جز اینکه قبول کنم، چون در همین لحظه شنیدم که کسی به در اتاق میزد. آقای کارگردان بلافاصله رفت زیر تخت و من هم در کمال خونسردی رفتم پشت در و آرام آنرا باز کردم و ناگهان دیدم که هنرپیشه اول فیلم خودش را انداخت توی اتاق!

و تا من آمدم حرفی بزنم که او نشست روی تخت و گفت: من میدانم که تو در آن ماجرا گناهی نداشته‌ای!

به تته پته افتادم و فکر آقای کارگردان را کردم که زیر تخت خوابیده و دارد به حرفهای ما گوش میدهد، به هنرپیشه اول فیلم گفتم: ولی همه دیدید که تقصیر با من بود، اصلاً مقصر اصلی خود من بودم!

هنرپیشه اول فیلم گفت: ولی من خودم اطلاع دارم که کارگردان باخانم

ستاره ریخته روی هم !

خواستم بزنم بپایش و بگویم بابا لامصب آقای کارگردان زیرتخت است ،

خفه باش !

ولی هنرپیشه اول این اشاره‌ها حالیش نبود ، بنا براین ادامه داد و گفت :

من همین چند دقیقه پیش پشت در اتاق ستاره خانم بودم و شنیدم که کارگردان

به او گفت باید یکجوری شراین مرد را از سرمان کم کنیم !

گفتم : برای چه !

گفت : برای اینکه خانم ستاره عاشق تو شده و این موضوع باعث ناراحتی

آقای کارگردان گردیده !

با تعجب گفتم : ولی من این حرف را باور نمیکنم !

هنرپیشه اول گفت : اگر باورت نمیشود ، من میروم پشت آن پرده وقایم

میشوم ، توهم منتظر بمان و ببین که چطور خانم ستاره الان میاید سراغت و

بتو پیشنهاد عشق و عاشقی می‌کند !

هنرپیشه اول فیلم این حرف را زد و با سرعت خودش را پشت پرده اتاق

پنهان کرد و من هنوز در فکر آقای کارگردان که زیر تخت بود ، بودم که ناگهان

شنیدم کسی دارد به در اتاق میزند .

با عجله پریدم پشت در و آنرا باز کردم و با دیدن کسی که پشت در

اتاق بود از تعجب خشکم زد و نزدیک بود از ترس نقش زمین بشوم !

کسی که پشت در ایستاده بود آقای "ابرام شیپوری" همان کسی بود که

یکبار مرا با حقه و نیرنگ و ادار کرد از دیوار مردم بالا بروم و جواهرات صاحب

خانه را بدزدم و دو دستی تقدیم او و همدستانش بکنم !

به محض اینکه چشم من به ابرام شیپوری افتاد، در یک آن تصمیم گرفتم در را ببندم و از پنجره فرار کنم و یکبار هم فکر کردم چطور است داد و فریاد راه بیندازم و آن دزد نابکار را پیش خلق رسوا کنم و ترتیبی بدهم که توسط مامورین و کمک اعضاء گروه فیلمبرداری دستگیر بشود. فکرم واقعا از کار افتاده بود و از اینکه بجای خانم ستاره فیلم، این نره غول را در مقابل خودم میدیدم احساس بدشانسی و بیچارگی میکردم.

صدای ابرام شیپوری چرتم را پاره کرد که گفت: نامرد نالوطی، جواهرات رو بلند کردی و زدی بچاک؟! ا

بند بند وجودم لرزید. یعنی ابرام شیپوری می گفت من جواهراتی را که دودستی دادم به آن راننده تاکسی دزدیده ام و سر یکدوجین سارق حرفهای را کلاه گذاشته ام!؟

ابرام شیپوری فشاری به در آورد و وارد اتاق شد و یگراست رفت روی تخت نشست و گفت: فکر کردی میتونی سرماوشیره بمالی و فرار کنی؟ می بینی که مثل آب خوردن پیدات کردم و تا جواهرات رو ازت نگیرم ولت نمی کنم! در حالیکه پیش خودم فکر می کردم حالا آقای کارگردان که زیر تخت است و آقای هنرپیشه اول فیلم که پشت پرده قایم شده با شنیدن حرفهای ابرام شیپوری چه خیالی درباره من می کنند. به ابرام شیپوری گفتم: جون شما نباشه بمرگ خودم. من جواهرات رو به اون راننده تاکسی دادم!

ابرام شیپوری محکم زد پس گردنم و گفت: آره ارواح خیکت. تو گفتی و منم باور کردم... تو نامرد با آچارچنون زده بودی تو سراننده تاکسی که اون بیچاره تا یه هفته بستری بود. حالا زود باش جواهرات رو رد کن که دیگه

دارم عصبانی میشم!

دیگر داشت اشکم در میامد. گفتم: آقای ابرام شیپوری، باور کنید من تقصیری ندارم و اصلاً جواهرات پیش من نیست. من همان شب جواهرات روبه‌اون راننده تاکسی دادم. اونم. منو توی بیابون پیاده کرد و زد بچاک! در اینوقت آقای کارگردان که گویا از اینکه بجای خانم ستاره، این نره خربسراغ من آمده بود، خیلی دماغ شده بود از زیر تخت درآمد و تا آمد بعنوان اعتراض و خواستن توضیح حرفی بزند که ابرام شیپوری گردنش را گرفت و گفت: پس شماها دونفر بودید و ما نمی‌دونستیم؟

من خواستم توضیح بدهم که این آقای کارگردان فیلم است و ربطی به ماجرای دزدی آنشب ندارد. ولی ابرام شیپوری مهلت نداد و با یک سوت کوتاه کاری کرد که بکھو دو نفر از همدستانش ریختند توی اتاق و تا ما خواستیم کاری بکنیم، من و آقای کارگردان فیلم را مثل دو تاجچه گربه لای دست و پای خودله کردند و انداختند آن گوشه و در همین گپرو دار، در اثر اینور و آنور رفتن همدستان آقای ابرام شیپوری، آقای هنرپیشه اول فیلم هم که پشت پرده پنهان شده بود پته‌اش روی آب افتاد و به اتفاق من و آقای کارگردان فیلم، توی دست و بال آقایان سارقین افتاد و آنها هم بحساب اینکه او هم از شرکای من است ابتداء کتک مفصلی نثارش کردند و سپس، هر سه ما را بزور چک ولگد و توسری جلوانداختند و بدون اینکه توجه کسی جلب شود از هتل بیرون آوردند و سوار یک اتومبیل کت و گنده کردند و بطرف مقصد نامعلومی حرکت نمودند!

من توی دلم از یکطرف خوشحال بودم که بالاخره با کتک‌هایی که آقای کارگردان از دست ابرام شیپوری و همدستانش میخورد، انتقام آن بی‌معرفتی‌اش

گرفته میشود و از طرف دیگر نگران بودم از اینکه آنها خیال می‌کردند جواهرات مسروقه را من از شان دزدیده‌ام و به اصطلاح بهشان نارو زده‌ام ، و این چیزی بود که اگر کمی شل می‌امکان داشت بخاطر آن جنازه‌ام را توی بیابان بیندازند و فرار کنند !

به ابرام شیپوری گفتم : حالا می‌خواهید با ما چکار کنید ؟
ابرام شیپوری گفت : اگر جای جواهرات رو بگید که فقط کمی کتکتون میزنیم ، و گرنه که مثل خیار تر از وسط دو نصفتون می‌کنیم و لاشه‌تونو میندازیم توی بیابون تا گرگ بخوره !

گفتم : اگر قسم پدر و مادر بخورم که من اون جواهرات روکش نرفتم ، باورتون میشه ؟ !

ابرام شیپوری یک توسی نثارم کرد و پوزخندی زد و گفت : اگه جلوی من پرپر بزنی و بگی که اون جواهرات پیش تو نیست ، باورم نمیشه !
گفتم : والله بالله ، اگر کسی بهتون حقه زده باشه ، اون من نیستم ، ممکنه همون راننده تاکسیه سرتون شیره مالیده باشه ، مگه نمیشه ؟

ابرام شیپوری بلافاصله جواب داد : اگه کار اون بود تا حالا بما گفته بود ، مخصوصا که تا حالا صدمرتبه بیشتر چنان مالوندیمش که دیگه حال حرف زدن و راه رفتن ندارد . اون میگه تو اونشب جواهرات رو بهش ندادی و در عوض با آچار زدی توی سرش و فرار کردی ، منم از همون شب دارم دنبال تو میگرم !

آقای کارگردان در این لحظه ، تازه از شوک درآمد و به ابرام شیپوری گفت :
من حاضرم بجای اون جواهرات چندتا نقش اول توی فیلمهایم به شما بدهم .
تو رو خدا کاری بما نداشته باشید ، ما اصلا با این مرد شریک نیستیم ، من

کارگردان فیلم هستم ، این آقا هم هنرپیشه اولش !

ابرام شیپوری چند دقیقه رفت توی فکر و بالاخره سکوت را شکست و گفت :

یک فکری بمغزم رسید ؟

من گفتم : چه فکری ؟

ابرام شیپوری گفت : من بهت یه فرصت میدهم که بری جواهرات رو

صحیح وسالم بیاری و تحویل بدی

گفتم : آخه

گفت : آخه بی آخه . من همین الان تو و این آقای هنرپیشه رو آزادمی -

کنم و فقط آقای کارگردان رو پیش خودم نیگرمیدارم . شما از همین الان تا یک

هفته وقت دارید که برید جواهرات رو پیدا کنید و بیارید بدید بمن . اگر سر

یک هفته ، از شما و جواهرات خبری نشد ، خون این آقای کارگردان بگردن شما

است و من حتی نقشه‌ای می‌کشم که مامورین یگراست بیان سراغ شما و بجرم قتل

کارگردان فیلم دستگیرتون کنن . . . قبوله ؟

آقای کارگردان با التماس گفت : تورو خدا اینکارو نکن ، من زن و بچه

دارم ، فیلم ناتمام دارم . آخه تکلیف اونا چی میشه ؟

ابرام شیپوری گفت : تکلیف اونا دیگه بدست این آقای حسنعلی‌خانه ،

اگر سریک هفته جواهرات رو آورد که هیچی ، وگرنه تو باید سربه‌نیست بشی !

من چاره‌ای نداشتم بجز اینکه موقتا بخاطر نجات خودم و آقای هنرپیشه

اول فیلم ، پیشنهاد ابرام شیپوری را قبول کنم بنا براین راننده اتومبیل زد

روی ترمز و ابرام شیپوری بمن گفت : میدونی که اگه بخوای از چنگ من فرار

کنی ، مثل همین امشب که گیرت آوردم . بالاخره پیدات می‌کنم ، ولی ایندفعه

دیگه فرصت حرف زدن هم بهت نمیدم و سر ضرب کارت رو یکسره می‌کنم ، حالا
بزنی‌دبچاکو یک هفته دیگه با جواهرات بیایید سراغم ، جامو که بلدی ...
برید بیرون ببینم !

من و آقای هنرپیشه اول فیلم با دمغی از اتومبیل پیاده شدیم و در حالیکه
من به آینده تلخ آقای کارگردان فکرمی‌کردم و آه میکشیدم ، اتومبیل حامل
ابرام شیپوری و آقای کارگردان از ما دور شد !
وقتی به اتفاق هنرپیشه اول فیلم برگشتیم به هتل ، من گفتم : حالا باید
چیکار کنیم ؟

هنرپیشه گفت : برو جواهراتشون رو پس بده تا آقای کارگردان رو آزاد
کنن !

گفتم : ولی من جواهراتی ندارم ؟

هنرپیشه گفت : اگه نداشتی که اون مرد سراغت نیامد ؟
مجبور شدم تمام ماجرا را برای هنرپیشه اول تعریف کنم تا اوهم متوجه
اصل موضوع بشود .

هنرپیشه گفت : بهترین راهش اینه که هر دو باهم بریم پیش مامورین
و موضوع رو بهشون بگیم .

گفتم : ولی ممکنه منو توقیف کنن ؟

هنرپیشه گفت : تو که کاری نکردی !

گفتم : درسته ، اما اگه ما ابرام شیپوری رو لو بدیم ، امکان داره به ما مورین
بگه منم همدستشون بودم اونوقت من چه جوری ثابت کنم که همدستشون نبودم ؟
هنرپیشه گفت : راست میگی ، باید فکر عاقلانه‌ای بکنیم .

با لباس مبدل به همان قهوه‌خانه‌ای که پاتوق ابرام شیپوری بود رفت و خودش را یکی از دوستان من معرفی نمود و به خبرچین ابرام شیپوری اطلاع داد که جواهرات حاضراست و در صورتیکه آقای کارگردان آزاد شود ، در اختیارشان قرار میگیرد .

بعد از ظهر همان روز خبرچین ابرام شیپوری برای ماموری که با لباس مبدل به قهوه‌خانه رفته بود پیغام آورد که فردا صبح ابرام شیپوری و دار و دستماش در یکی از خرابه‌های شهر در انتظار او هستند تا به محض دریافت جواهرات آقای کارگردان را آزاد کنند .

مامور بلافاصله چندین مامور دیگر را میفرستد تا خرابه مزبور را محاصره کنند . از طرف دیگر فردا صبح اول وقت ، ابرام شیپوری یک نفر رامی فرستد تا محل را بازرسی کند و هنگامیکه مطمئن میشود خطری در بین نیست ، خودش به اتفاق آقای کارگردان و دونفر از همکارانش با احتیاط وارد خرابه میشوند . و چند لحظه بعد بجای نماینده من ، یعنی ماموری که لباس مبدل پوشیده بود ، گروهی از مامورین که خرابه را محاصره کرده بودند حمله می‌کنند و ابرام شیپوری و دوستانش را دستگیر می‌نمایند و آقای کارگردان را از دست آنها نجات میدهند من دورادور مواظب اوضاع بودم و همینکه اطمینان حاصل کردم که آقای کارگردان آزاد شده و دیگر خطری متوجه او نیست و در عوض ابرام شیپوری و دار و دستماش هم زندانی شده‌اند ، خیالم راحت شد و در اسرع وقت با راسفر بستم و عازم روستا شدم . در حالیکه به این نتیجه رسیده بودم که هرکسی را بهر کاری ساخته‌اند و هیچکس نباید پایش را از گلیم خودش درازتر کند و به افکار و خیالاتی روی بیاورد که در حدش نیست .

حالا هم مدتی است که در روستا بکار خود مشغولم و یک لقمه نان حلال
بدست میاورم و میخورم و شکر خدا را بجای میاورم که بالاخره سر عقل آدمم و
جای خودم را در این اجتماع شلوغ پیدا کردم .
دیگر نه سودای هنرپیشه شدن در سردارم و نه اصولا به اوهام و افکار شیطانی
اجازه میدهم به مغزم راه پیدا کند و در این روستای پاک و منزه بکار خود مشغولم .
خدا کند که تمام مردمان خوب هم مثل من راه صحیح زندگی را
پیدا نمایند . بلندگو آمین ، یارب العالمین !

بیوکرائنی کلاه

کلاه چیزی است که جایش روی سراسر است و کارش: اولاً مواظبت کلاه از سرما و گرما است. ثانیاً "اگر موئی داشته باشیم، مانع پریشان شدنش می‌گردد و اگر موئی نداشته باشیم، مانع رفتن آبرویمان می‌گردد. ثالثاً برای ما یک تابلو است و اگر کسی بخواهد ما را بیاد کس دیگری بیاورد، می‌گوید: همان آقائی که کلاه سرش بود...! بنابراین به این نتیجه می‌رسیم که "کلاه" یکی از مفیدترین چیزهاست و هیچ دلیلی ندارد. که ما از کسانی که روی سرمان "کلاه" می‌گذارند، دلخور و ناراحت باشیم!!

حسن صرفه جوئی

تنها حسن صرفه‌جوئی در اینست که وقتی فقیر هستیم، با کمک آن به طرف ثروتمند شدن می‌رویم و تنها عیب صرفه‌جوئی هم در اینست که وقتی ثروتمند شدیم، دیگر فراموش می‌کنیم و بدست فقرای دیگر می‌سپاریمش!!

بچ گیری

اینهم یکی از آن کارهای عجیب و جماعت است که وقتی کسی جواب سلامان را نمیدهد خیال میکنیم بماکم محلی کرده ، در صورتی که وقتی جواب سلام کسی را نمیدهیم ، ادعا میکنیم که متوجه سلام آن شخص - نشده ایم !؟

تجرود و متاهل

وقتی مردی ازدواج می کند و متاهل می شود ، ناچار است تمام نشانه های تجرد را از خود دور کند و بدست فراموشی بسپارد . . . حتی اگر "خوشبختی" هم در میان آنها باشد !؟

خبر وحشت اشرا!!

چهار دقیقه تمام تهمینه خانوم یک لنگ پا در خانه حشمت دیوان را کوبید تا اینکه بالاخره مسلمانی پیدا شد و در را باز کرد. هنوز چشم مهین جان خانوم توی چشم تهمینه خانوم نیفتاده بود که تهمینه خانوم بارنگ و رخسار پریده صدا کوچکهاش را ول داد توی خانه...

— واه واه مهین جان خانوم... خدا بدور... استغفرالله استغفرالله زبونم لال... الهی صد هزار مرتبه توبه... یا قادر متعال خودت همه رو به راه راست هدایت کن... ای پناه معصیت کاران تو خودت به دادشون برس... تهمینه خانوم پی در پی فاصله بین انگشتان شست و سبابه اش را دندان گز می کرد و باقیایه ای حاکی از برافروختگی و دلسوزی ندبه و استغفار می نمود. مهین جان خانوم که رنگ و رویش مثل گچ دیوار شده بود نانداشت حرفی بزند. حتی فراموش کرد "زیارت قبول" و "رسیدن بخیر" به مسافر از راه رسیده بگوید... همینطور مات و منگ روبروی تهمینه خانوم ایستاده بود و عنقریب بود که از حال برود. عاقبت وقتی دید تهمینه خانوم لحظه ای از وراجی فرو گذار نمی کند با بی تابی و در عین حال وارفتگی گفت: آمین یا رب العالمین... تهمینه خانوم چون چی شده چرا انقدر عذر و منظور می خوای... نکنه خدای نکرده اتفاقی افتاده باشه... بیا بریم توی چائی بخور و داستانو از سیر تا پیاز برام بگو..."

تهمینه خانوم چادرش را جابجا کرد و گفت: مهین جان خانوم یه وقت خیال نکنی من آدم چشم و دل پاکی نیستم ها... به جون پروانه ام که

می‌خوام دنیا نباشه و اون باشه . . . اگه بخوام یه کلمه آسمون ریسمون برات
بیافم . . . "

و انگار داغ دلش دوباره تازه شد . زنجوره کشید : یا مقلب القلوب
یا صاحب ذوالجلال . . . اونا جوونن . . . نادونن . . . تو بزرگی . . . تو کریمی
تو همه چیزی . . . گناهاشونو ندیده بگیر . . . "

مهین خانوم ناگهان زدن برگره و هق هق کنان گفت : تورو به بزرگی
و جلال چارده معصوم . . . تهمینه خانوم اگه خبری شده پنهنون نکن . . . انقدر
منو عذاب نده . . . دارم دق مرگ میشم . . . "

تهمینه خانوم سرفه‌ای کرد و گفت : مهین جان خانوم چی بگم . .
چی بگم که الهی کاش ، زبونم لال بود . . . ایکاش این دوتا چشای باباقوریم
کور بودن و نمی‌دیدن . . . آه . . . ای بخشاینده گناهان کبیره . . . "

جیغ مهین جان خانوم رشته کلام تهمینه خانوم را برید و . . .
— به خدا قسم مهین جان خانوم هیچ دلم نمی‌خواست همچین خبر
شوم و بد یمنی رومن براتون بیارم . . . کاشکی از روز اول کور مادر زادی به
دنیا اومده بودم و امروز مجبور نمی‌شدم اینجوری انگشت نمای خلق بشم . . . "
"لفظ" خبر شوم که از دهان تهمینه خانوم بیرون آمد مهین جان
خانوم مثل نعش کف حیاط ولو شد . دوسه تا از کلفت و ندیمه‌ها برق آسا او
را به اندرونی انتقال دادند و این تهمینه خانوم بود که بلا انقطاع سلام و
صلوات تیکه پاره می‌کرد .

— یا قمر بنی‌هاشم اونونجات بده . . . آخ که این جوونای ذلیل مرده
چه بلاها که سرما نمیارن . . . چه بهشت‌هایی که ما با نماز و عبادت می‌سازیم
و این بی‌دین و مذهب‌ها می‌زنن و خراب می‌کنن .

وقتی حال مهین جان خانوم کمی خوب شد اولین حرفی که زد این

بود

— تهمینه خانوم . . . الهی قربونت برم . . . قسمت میدم حقیقتو
بگی . . . ببینم نکنه از حشمت دیوان چیزی دیدی . . . هان ؟ "

— خاک به دهنم . . . خاک صد عالم به فرق من . . . مهین جان
خانوم منو نفرین کن . . . تورو من تف کن . . . منو لعنت کن که می‌خوام

این خبر نامسلمونی رو بهت بدم ... کاش کور بودم ... "

— آه که تهمینه خانوم جون ... تو که منو جون به سر کردی ..
حرف بزن دیگه ... "

— آره خواهر ... میدونی که من یکی دو ماهی بود که رفته بودم
به پابوس حضرت رضا ... به همون امام رضائی که ضریحشو گرفتم خیلی یادت
کردم .. توبه من خیلی نیکی ها کردی .. آره .. همین امروز صب از گرد راه
رسیدم مهین جان خانوم داشتم می رفتم حموم که بعدش پاک و طاهر بیام
خدمت شما که استغفراله ... زبونم لال دیدم آقا محمد علی ... آقا زاده
بزرگ شمتوی اون خیابون اونطرفی دستشو انداخته دور کمر یه دونه از این
بی عفت های اکبیری و دارن سلونه سلونه میرن ... به مرگ بچه هام تا چشم
به این دو نفر افتاد بند دلم پاره شد . پاهام شل شد ... داشتم از حال
می رفتم ... به خودم گفتم چشم ما روشن ... از مادر به اون با نجابتی ..
از پدر به اون سر بزیری ببین چی در اومده ... بچه حمومو انداختم گوشه
حیاط و اومدم که به شما بگم مواظب باشین ... "

مهین جان خانوم نفسی به راحتی کشید و فقط خندید .



چهار دقیقه بعد کسی دق الباب کرد . در باز شد و محمد علی پسر
بزرگ مهین جان خانوم دست در دست زن جوان و زیبائی وارد خانه شدند
تنها صدائی که تهمینه خانوم به گوشش خورد این بود :

— نداشتی که من بهت بگم ... تهمینه خانوم جون ... اینم محمد

علی و زنش؟!

خاطرات منگی یک دختر...

توضیح: این خاطرات مربوط به دختر خانومی است که تصمیم داشت به هیچ چیز و هیچ کس اعتراض نکند ولی . . .

شنبه: امروز پسره آمد دنبالم و سلام کرد، من هم با خوش رویی جواب سلامش را دادم.

یکشنبه: امروز پسره به من گفت ممکن است سوار اتومبیل من بشوی؟ من هم که میدانستم "ممکن" است، سوار شدم؟

دوشنبه: غروب امروز کمرویی را کنار گذاشت و مرا ماچ کرد. من هم برای اینکه دلش نشکند، او را ماچ کردم!

سه شنبه: امروز ملاقاتمان تا نصف شب ادامه پیدا کرد و او پیشنهاد کرد در آپارتمان او بمانم تا صبح بشود من هم قبول کردم!

چهارشنبه: امروز دیگر کار از کار گذشت و من فهمیدم که اعتراض نکردن گاهی اوقات پدر آدم را در می آورد!!

پنجشنبه: فردا با او وعده ملاقات دارم ولی برای اینکه تلافی افتضاحات گذشته را کرده باشم تصمیم دارم با هر حرفی که زد شدیداً "مخالفت" کنم!

جمعه: امروز تا آمد پیشم گوشه‌هایم را گرفتم و فریاد زدم: نه! او گذاشت رفت و من بعدها فهمیدم که آن روز بمن پیشنهاد ازدواج کرده بود!

قصه عاشق شدن ابی واسی!

اگر فرض ما این باشد که ابراهیم آقا برادر بزرگتر است، بی پرو برگرد اسمعیل آقا را باید برادر کوچکتر ابراهیم آقا بدانیم و در نتیجه دوشیزه شهین هم خواهر بزرگتر دوشیزه مهین به حساب می‌آید!

تا اینجا داستان، نه دو برادر داماد شده‌اند و نه دو خواهر به افتخار عروس شدن نایل آمده‌اند ولی درست از همین جای داستان به آن طرف، ابراهیم آقا که برادر بزرگتر اسمعیل آقا است. عاشق دوشیزه شهین می‌شود و داستان، مایه عشقی پیدا میکند.

اجازه بدهید وارد معقولات نشویم و کنجکاو نکنیم که ابراهیم آقا و دوشیزه شهین از کجا با هم آشنا شدند و دل در گرو عشق همدیگر بستند. ولی البته این اجازه را داریم که برویم به سراغ دو برادر و ببینیم یک برادر عاشق، چطور از برادر کوچکتر خود، خواهش می‌کند که موضوع را تا اطلاع ثانوی به هیچکس نگوید!

روزی که ابراهیم آقا از اسمعیل آقا چنین خواهشی کرد، خودش باورش نمی‌شد که دهنش از دهن برادر لقی‌تر باشد و قبل از اینکه اسمعیل آقا بخواهد موضوع را به کسی نگوید، خودش موضوع را به همه خواهد گفت! البته اگر از من به پرسید، می‌گویم هر دو برادر حق داشتند. زیرا که اگر اسمعیل آقا موضوع را به هیچکس نگفت، دلیلش اینست که از او خواهش شده بود موضوع را به کسی نگوید. و اگر ابراهیم آقا، نیم ساعت بعد از گفتگو با اسمعیل آقا، موضوع را به همه گفت، دلیلش اینست که کسی از او خواهش نکرده بود که موضوع را به کسی

نگوید!

هنوز یکروز از آفتابی شدن قضیه نگذشته بود که ابراهیم آقا و اسمعیل آقا به اتفاق چند فقره خاله خاناجی و پیرزن لچکبسر، راهی خانه دوشیزه شهین و دوشیزه مهین شدند و نیم ساعت بعد از وارد شدن به منزل، معامله جوش خورد و فک و فامیل دوشیزه شهین، موافقت خود را برای داماد شدن ابراهیم آقا، اعلام کردند. و از همین جاهای داستان، یک چیزهایی اتفاق می افتد که روح ابراهیم آقا و دوشیزه شهین، از آن بی خبر است!

"راز" را از جناح خانواده عروس پرده برداری می کنیم. درست از لحظه ای که چشم دوشیزه مهین (خواهر کوچکتر عروس بعد از این!) به جمال ابراهیم آقا افتاد و ناغافل، یکدل نه صد دل عاشق او شد!

بیچاره دوشیزه مهین که می دید مرد محبوبش را دارند دو دستی تحویل خواهرش میدهند، از بس جوشی شده بود، فی الفور خودش را به زیرزمین خانه رساند و تا اطلاع ثانوی همانجا ماند!

از جناح دیگر، اسمعیل آقا (برادر کوچکتر آقای داماد) به محض دیدن دوشیزه شهین (که زن برادر آینده اش باشد) دلش به تالاب و تلولوپ افتاد و در یک آن، دستگیرش شد که بدجوری خاطر خواه زن برادر آینده خود شده، بنابراین او هم تا اطلاع ثانوی خودش را از معرکه کنار کشید و رفت که یک فکری به حال زار خود بکند!

خب، حالا که وضعیت دو جناح، کاملاً روشن شده برمیگردیم به قلب جناحین و داستان را از آنجا دنبال میکنیم که شبی است پر شور و پرهیجان و از قرار معلوم، تا نیم ساعت دیگر خطبه عقد، فی مابین ابراهیم آقا و دوشیزه شهین، خوانده می شود و هر دو طرف، با سلام و صلوات، زن و شوهر می شوند.

عروس و داماد، هر کدام در اتاقی نشسته اند و اسمعیل آقا و دوشیزه مهین هم، هر کدام در گوشه ای کز کرده اند و بقول معروف دارند زاغ سیاه بقیه را چوب می زند.

ابراهیم آقائی دارد داماد میشود که از یک طرف، خواهرزنش، خاطر خواهش شده و از طرف دیگر، زنش قاپ برادرش را دزدیده... ولی با این حال، خوشبختانه تا این لحظه، اتفاق سوئی رخ نداده و گوش شیطان کر، همه چیز به خوبی و

خوشی ، سر جای خودش است .

در همین گپرو دار خبر میدهند که " عاقد " داردمی آید . بریزو پشاش شروع می شود . یکی میرود . یکی می آید . یکی هم انگار نه انگار ، همینطور نشسته و می لمباند !

وقتی عاقد وارد خانه میشود . اسمعیل آقا یواشکی به سراغش میرود وزیر لب چیزهایی به او میگوید . عاقد می گوید نه . اسمعیل آقا میگوید بله عاقد میگوید همیشه . اسمعیل آقا میگوید میشه !

وقتی عاقد درست و حسابی وارد اتاق زنهار میشود ، گل از گل اسمعیل آقا هم باز میشود . بی خود و بی جهت ، برای خودش بشکن میزند و با باکرم می رقصد و جماعت هم که خیال میکنند از ذوق داماد شدن ، برادرش بالا و پائین می پرد ، همراهیش می کنند تا مجلس از شور و حال نیافتد . اینطوری که بویش می آید و از ورجه و ورجه اسمعیل آقا میشود فهمید ، باید کاسه ای زیر نیمکاسه باشد و از قضا قبل از اینکه بگوئید نه . بنده می گویم بله ! البته بله گفتن بنده هم برای خودش دلیلی دارد .

قبل از اینکه جناب عاقد وارد ماجری بشود ، اسمعیل آقا جلوی سبزمیشود و خیلی برادرانه او را کناری میکشد و میگوید : این برادر بنده ، اسم واقعیسم اسمعیله . ولی چون این اسمو دوست نداره ، ماها بهش میگیم ابراهیم ، من می خوام از شما خواهش کنم که موقع صحبت کردن اونو ابراهیم آقا خطاب کنید ، اما در مدارک و اسناد ، همین اسمعیل رو بنویسید ، موافقید ؟

عاقد می گوید : عجب مردمانی پیدامی شوند . اشکالی ندارد !

بعد اسمعیل آقا شناسنامه خودش را به جناب عاقد می دهد و سفارش همه چیز را می کند و از ایشان هم تقاضا میکند که قضیه را هر چه زودتر فیصله بدهد ! و این کار اسمعیل آقا ، همان نیمکاسه ای است که بنده عرض کردم .

طفلک ابراهیم آقا ، غافل از اینکه برادرش دارد نا جوان مردانه زنش را از چنگش درمی آورد ، همینطور کیفور و شاد و شنگول ، با این و آن شوخی می کند و سربسر کوچک و بزرگ می گذارد !

عاقد پیش ابراهیم آقا می آید . به او چیزهایی میگوید و جواب هائی می گیرد . اوضاع صد درصد بر وفق مراد اسمعیل آقا است . عاقد نزد دوشیزه شهین میرود .

بها و هم چیزهائی میگوید و جواب هائی می گیرد . سپس در میان هلهله و پایکوبی حاضرین خدا حافظی میکند و میرود پی کارش ! و حالا نوبت اسمعیل آقا است که قد علم کند و درست و حسابی ، دماغ جماعتی را بسوزاند . اسمعیل آقا هم از آن گرگهای باران دیده است . صبر میکند و صبر می کند ، تا لحظه ای که میخواهند عروس و داماد را دست بدست بدهند ، آنوقت ناگهان بر علیه داماد ، می شورد و فریاد میزند :

– دوشیزه شهین زن منه !

ناگهان همه چهار شاخ میمانند و اسمعیل آقا با پروئی ادامه میدهد :
گفتم که دوشیزه شهین زن منه چون اون با من عروسی کرده نه با ابراهیم !
کسی حرفش را باور نمیکند ، لیکن او حرفش را میزند : اگه باور نمی کنید ، شناسنامه ها رو نیگا کنید . من شناسنامه ام رو با شناسنامه ابراهیم عوض کردم . حالا دیگه دوشیزه شهین زن منه ، نه زن ابراهیم !
باشنیدن این اعترافات ناگهان صدای جیغی از گوشه سالن بلند شد . همه به آن طرف نگاه کردند . بله ، دوشیزه مهین ، عاشق دلخسته ابراهیم آقا بود که حالش بهم خورده بود . همه دور او جمع شدند و قبل از همه ، دوشیزه شهین که حسابی دمغ بود ، بالای سر دوشیزه مهین رسید .

شهین : چی شده مهین جون ؟

مهین : من عاشق ابراهیم بودم .

شهین : خب ؟

مهین : دلم میخواست زنش بشم .

شهین : عجب !

مهین : واسه همین هم شناسنامه خودم رو با شناسنامه تو عوض کردم . . . !
و در اینجا بود که آه از نهاد اسمعیل آقا برآمد و فهمید که قافیه را باخته است و نیم ساعت بعد ، دوباره عاقد حاضر شد . دوشیزه مهین و اسمعیل آقا که نیم ساعت پیش با هم زن و شوهر شده بودند و حالا نوبت دوشیزه شهین و ابراهیم آقا بود که با خیال راحت و بدون سرخرباهم زن و شوهر بشوند .
مبارک است انشاء الله !

سفرنامه ابرام قاچاق

مقدمه اول ابرام قاچاق!

مخلص همه تون "ابرام قاچاق" لامعلیکم عرض کرد. در سنوات اخیرن واسه حاجیتون جریاناتی در شرف وقوف بود که تیکه تیکه و بترتیب قدیمت خدمتتون دیکلاما سیون میشه. کل کلوم ادب و ادبیات حکم میکنه اول دشتی خودمودر بست واسه تون بتعریفم!

بنده که همون ابرام قاچاق خاک پای همه تون باشم سالهای سال بود دلم میخواس خلاصه سفری بدیاری جنوب که میگفتن قاچاق ما چاق فت و فراون داره بکنم. از قضای اتفاق این آرزوی محال "ا" ما برآورده شد و در حدود اندی سال پیش پول و پلهای بدست اومد. مام از خدا خواسته خودمونو جم و جور کردیم که با سلوم و صلوات راهی دیار زیر پیرهنای کاپیتان و سیگارای ویلیسدون بشیم!

قبل از هر چیزی یه کله پیش جمشید کوره که دور از جون شو ما کله پزی داره رفتیم. مخلص کلوم جریانو واسه نوکر هر جفتمون شرح و وصل کردیم تا اینکه گل روی جمشید کوره واشد و دست سخافت توی دخل مربوطه کرد و یه بیستی جلوی داشیت کار شو کرد. مام که با اوشون از این حرفا نداشتیم کلی خجالتزده شدیم و گفتیم: جمشید جون ما نمک پرورده تیم... خلاصه ما اهل سر راهی و اینجور چیزا نیستیم... پاک چاکر تیم، نمیخواد ما رو شرمنده کنی...!

جمشید کوره که همون رفیق دس به ضامن دار ما باشه پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه جون ابرام آقا نمیشه باها س قبول کنی و گرنه ازت دلخور دلخور میشم...

خلاصه رسید باونجا که اگر ور نداری دیگه نه من نه تو .
مام بایه دنیا پر روئی و کوچیکی بیستی رو گرفتیم . در موقعیت خدا
حافظی جمشید کوره این پا اون پائی کرد و بالاخره گفت : ابرام جون
ایشالاه که سفر بی بلا . . . ولی نوکرت یه خواهش داره " .
گفتیم : روچش . . . جون بخواه "
طرفم معطلش نکرد دستی بهم مالید و گفت : اگه دستت رسید وقت او مدن
واسه نوکرت یه چند تائی زیر پیرن ویکی دوتا شیشه اوتکلان و یه چند کیلوئی
چائی تازه خارجی بیار !
مام که خلاصه باهاش یه عمر عرق کیشمیش خورده بودیم گفتیم : ای بچشم
. . . کیه که بگه نه . . . "

خلاصه از پیش جمشید کوره یه راست رفتیم سراغ حاج غلوم .
حاج غلوم ما یه فقره حجره بزازی نبش چار سو بزرگه داره بالاخره هرچی
باشه گاه گذاری دم ما رو می بینه و خلاصه بساط مساط مارو جور میکنه . خلاصه
چه درد سرتون بدیم وقتی از خدمت حاجی خص شدیم سفارش یه تسبیح
شاه مقصود و چند جعبه خرما ی رطب اصل رو گرفتیم . . . تا اینجای ماجرا ما
سی چوق سراهی گرفته بودیم باضافه چند قلم خواهش و من بمیرم تو بمیری
که بالاخره هرچی باشه بچهها دل دارن دیگه . !
بعد عمری یکیمون داشت راهی دیار عجایب و غرایب امیشد . خلاصه این
عرایضات تا اینجا دستتون سپرده تا گزارشات بعدی رو پشت به پشت واسه تون
برفستم !

مقدمه دوم ابرام قاجاق!

نزدیکای غروب نوکرتون هوس کرد یه سری به "عشی خارجی" نشمه مربوطه بزنه .
خب دیگه ناسلومنتی ما مردیم دیگه! می باس حق و حساب دوستا رو دونس .
عینهو قرقی پریدیم پشت "مزدا"ی عباس دماغ و سر ضرب رسیدیم
خدمت عشی جونمون!

بعد از سلوم و دیده بوسی و قتی مشمونو واگردیم دور از جون ، چنون
الم شنگه‌ای توی گذر راه انداخ که مسیو آساطور ، سگی فروش سی گزاو نورتر حالیش
شد . خلاصه رگ غیر تمون تکونی خورد و گفتیم : نالوطیه بد عنق . . . تا ما
بودیم ارواح عمهت دیدیم چطور ترو خشکمون کردی . . . تاتیفت بریدتیغیدیمون
. . . حالاداری در فراق ما جانماز آب می کشی . . . ای روزگار تف بتو که عجب
مخلوقیاتی داری . . .!

طفلک ضعیفه مته توری سینه بند عصمت بقچه دارور پریده کافه جمشید

میلرزید .

خلاصه نداشتیم از مون چیزی بدل بگیره حتی رودادیم دستشو گفتیم :
عشی جون . . . ما پاک کرتیم . . . خاک زیر پاتیم . بقول شاعر محروم میگه :
چاکریم عبیدیم عبیدیم شیپی شیم شاپرکیم . . . مرغیم مرغابی یم ترقیم
ترقابی یم . . . خلاصه مغزن پیکه‌ایم آب میون بافتنی یم . . . حالا خیالاتت
راحت شد . . . ؟"

عشی خارجیه مام وقتی عرایض کوچیکی مارو دیدنیش قشنگشوتا و ناگوش
واکرد و حالا نخند کی بخند . خلاصه کلوم وقتی خدا حافظی رسید دس و

بالمونو بند کردیم به دکل مکل و تپه ماهوت هیکل تکش و تا میتونستیم حال کردیم عاقبت مردونگی کردیم و قول شرفیت دادیم که واسه ش ازدیاری آبادان یکی دو تا تنیکه گل گلی و زیر پوش و پستون بند فرد اعلا و از اینجور بی چشم و روئی ها بیاریم . . . حالا وقت اون بود که سری به برو بچه های سر گذر می زدیم . تپیدیم توی چار چرخه عباس دماغ و شلاقی گاز و ندیم تا سر و کله برو بچه ها از سر گذر پیدا شد . هنوز پای قلم شدمونو روی اسفالت درب و داغون خیابون نداشتن بودیم که صدای بوقیه اسمال شیشکی تو گوشمون نشست : ابرام جون ما کرتیم . . . عبدتیم عبیدتیم . . . برگ بیدتیم . . . چوق سفیدتیم . . . چارپایه و پینه تیم . . . متقال و چینه تیم . . . با با با اینهمه نوکر و زمین خورده شنیدیم . . زده بمغزت . . . آی بخوره تو تخم چش بدخوات . . دیگه خیالات نوکراتوراحت کون داشم . . "

خلاصه غریق خجالتمون کردن ناکارای روزگار . . . گفتیم : بابا دستخوش . . . بذار عرقمون خوش بشه اونوقت انقذه کلفت و باریک بارمون کنین . . . نادر خوشگل تیر کشید بطرفمون که : بابا ایول . . . حالا دیگه ما بارت میسونیم . . بمولا که یه نوکر داری اونم دس به سینه جلوته . . شاخ شمشادی بعلی . . "

خلاصه کل کلوم قرار شد بریم پیش آساطور و دمی به خمره بزنین هنیز درد که آساطور وان شده بود که ممد بلبیل زد زیر آوازوبانوای معرکه ش میسورز از حال خودش بیرون کشید : آهای مسیو قاراپط . . . بکن کار شوهفت هشتا بالزام . . از اون سگی سگی هاش . . . ده بیس تا آ بجو بذار پاش . . . بکن کار شو پسته و خیار شور و بساط . . . مخلفات . . . "

جملگی مردای روزگار سر گذر از اینهمه ذوق و افتخار خونندگی ممد بلبیل زدیم زیر قهقهه و . . . نریچ دور و ور حاشیه دوزی اون شب تا ساعت یازده بعد از نیمه شب در خدمت داشمشدایای محله بودیم . . . و خلاصه وقت او مدن ناصر خوشگل گفت : نوکرت یه ضامن دار تر و تیمی سازت التماس دعا داره . . . " اسمال شیشکی وسط حرفش قداره کشید که : نوکرتیم . . . آخه کوچیکتیم ضامن دار مال جاهل ماهلاس . . . آخه با غیرت میدونی جاهل ماهل یعنی چی . . . یعنی خر . . . به ترکی یعنی ایشک . . . چرا تمدن دار شو نمیخوای . . .

واسه حاجیت یه چتول ویسکی کارسازی کون . . . " .
ناصر خوشگله مته این که از دس اسمال شیشکی پاک دماغ شده بود
ابروهاشوتابتا کرد و گفت: حالا دیگه ماخریم . . . با بادس مریزاد . . . نمردیم
و خرم شدیم . . . "

اسمال شیشکی خندید و گفت: اکه هی مرد گنده . ما که مقصودی
نداشتیم . . . همینجوری گفتیم . . . بذار مسافر مون سر خیر بره به سلومت . . .
صلوات برفست . . . "

ما گفتیم: از دم کوچیک همه تونم هستیم . . . ایشالاه خودم وقت
اومدن ترتیبات همه چیزومیدم . . . فعلا خدا نیکهدارتون باشه . زت زیاد . . .
علی یارتون . . . "

خلاصه مطالب اونشب لول شده بودیم . . . زدیم رفتیم کلبه خرابه و
گفتیم امشبو زود کفه مرگمونو میذاریم که فردا خواب نمونیم . . .

نامه اول

از قراراتی که معلوم بود ما با هاس ساعت هشت و نیم صبح کله سحر دم در گاراج باشیم تا به سلومتی راهی دیار اجناس آلات خارجی بشیم. حاجیت از اون عادتا نداره که صبح دیر از خواب پاشه ولی از اونجائیکه شب . . ای بفهمی نفهمی ناپهریزی کرده بودیم زدواعت سر ساعت ۹ از خواب پا شدیم. آقا مارو میگی خلاصه مته قرقی شایگاهو گذاشتیم سرو نوک باریکارو پا کردیم و دودستگاه ساکمونو ور داشتیم و یا علی از تو مدد . . . خلاصه کلوم ساعت نه و نیم جلوی گاراج بودیم ولی . . . جاتر بود و بچه نبود . . گفتیم چیکار کنیم چیکار نکنیم گفتیم علی الله ما رفتیم . . یه کله چپیدیم توی دفتر و نه آرتی و پارتی داد و هوار کشیدیم که: آهای . . نالوطیای بی کس و کار . . کجاس این اتول قراضه تون . . . ما که علف زیر پامون سبز شد . . . "

جون شوما خودمون داشتیم از حقه خودمون کیف میکردیم کسه یه آجیگول از پشت میز پاشد و با ادبیات گفت: سرکار فرمایشی دارین؟ " گفتیم: آیزکی . . . تازه میگه فرمایشی دارین . . . اولندش سرکار خودتی نه ما . . . دومندش بفرما . . اینم بلیط ما . . . پس کوش این ابو قراضه تون؟ "

آجیگول سلفه‌ای کرد و گفت: ببین داداش . . بیخودی داد و بیداد را نندازشما یه ساعت دیر تشیف آوردین . . ماشین یه ساعته حرکت کرده رفته . . این آقام مته شما دیر اومده . . "

نیگاه کردیم دیدیم راس میگه . . . یه آجیگول دیگه مته خودش تمرگیده اونجا روی چارپایه . . . گفتیم: بالاخره تکلیف ما چیه . . ما پولومونو میخوایم.

پسر حاجی که نیستیم .

جیگوله نیگاهی به ساعتش کرد و گفت : میدونید . . هر چند شرکت ضرر می کند ولی من پولتونو میدم همین الانم میتونید برید راه آهن . . . قطار ساعت یازده و نیم حرکت می کنه . . عجله کنید . . "

خلاصه پوله رو گرفتیم و همراه آجیگول دومی سوار تاسکی شدیم و گفتیم :
برو ایسگاه ماشین دودی ! "

لامروت . . شوفره مته فرزده مارو رسوند راه آهن . . . مام نامـرری نکردیم برقی دو تا بلیط کارشو کردیم . . و اومدیم توی سالون و کپیدیم روی چارپایه های مربوطه !

. . . و اما بشنوید از اصغری . . . اسم آجیگول همسفر ما که جلدی باش ایاغ شدیم اصغری بود البته خودش بزبـن آجیگولی می گفت : اصغرا ! اما نا سلومنی ما تو خودمونیم دیگه گفتیم مابت میگیم اصغری میخوای بخواه نمیخوای زت زیاد . . . دومندش اینم بگیم که این اصغری اگه دست از این عادات نالوطی گریش ورداره پاک کرشیم . . لامروت میگه : ابرام . . انقده جلو مردم تخمه و آجیل نشکن " آخه یکی نیس باین جوجه امساله بگه نو کرتیم . . چشم مائی تروچه به این هارت و پورتا . . نوکر پدرتیم بذار تو حال خودمون باشیم . خلاصه ساعت یازده و نیم شد و قطار . . . راسی گفتیم قطار یادمون اومد که ما به این چیزا می گفتیم ماشین دودی اما این نغله درب و داغون می گفت باها سبکی قطار که ملت نکن طرف دهاتیه . . مام واسه اینکه بالاخره هر چی باشه بچه ناف تهرونیم نخواستیم تو ذوق مردم بزنیم گفتیم قطار آره وقتی سوار قطار شدیم مته این بود که همچین دوسه پیک و تکا زده باشیم رفتیم تو حال . . و ایسادییم پشت شیشه و با تهرون خودمون که جاشوما خالی عشقاتوش داشتیم وداع کردیم . . دلمون شاتالاپ شاتالاپ می طپید . . چقدّه سخته آدم وطن خودشو ترک دیار کنه . آی تهرون بی بفا . . مگه مابتو چی کرده بودیم که مارو از خودت روندی . . تف بتو زندگی که به هیشکی بفا نداری . . . صدای جوجه مرغیه اصغری مارو از عوالمات خودمون بیرون کشید .
— بریم تو کوپه خودمون ! گفتیم : تو چی چیه خودمون ؟ "

اصغری کلی لفظ قلم حرف میزد خلاصه پاک مارو کلانف کرده بود مام

بالاخره فهمیدیم به اتاق ما تا مقصد می‌گن کوفه ا
 سلونه سلونه اومدیم و اومدیم تا رسیدیم به کوفه مون . . . سلفه‌ای —
 کردیم و گفتیم : یا . . . لله . . . کسی سر راه نباشه ."
 همینکه پامونو گذاشتیم توی اتاق اصغری گفت : آخ جون . یه تیکه
 ناب . گفتیم : لامصب . . . کلومات نگو . . . " نیگاهی توی اتاق کردیم . . . آخ
 چشمون کور بشه . . . دیدیم یه آبجی سبزه‌نمکی مته ماه شب چارده نیشسته
 اون گوشه . . . یه پیره زن نامه م مته برج زهر مار کنارش . . . گفتیم : لاله‌اله‌الله
 . . . مرد . . . حیات کجا رفته . . . " بالاخره غیرتمون ورنداشت با آبجی نامرحم
 هم نفس بشیم گفتیم : اصغری . . . ما نیسیم . . . " اصغری کله‌ای تکون داد و
 گفت : این کوپه ماس " گفتیم : جون اصغری ما اهلش نیستیم . . . خدا نکرده ما
 کلی نماز خونیم . . . هرچی باشه . . . این ریش و پشمو واسه سردی و گرمی هوا
 که نداشتیم . . . بیا بریم بیرون که اوضاع خیطه . . . " خلاصه اومدیم توی دالون
 قطارو با اصغری گل گفتیم و گل شنفتم . . . نزدیکای غروب گفتن رسیدیم قم . . .
 صلواتی بروح رفتگون نثار کردیم و اومدیم پائین . . . گفتیم : خدایا بامید
 خودت . . .

اصغری بریم یه نماز کارشو بکنیم . . . " اومدیم توی مسجد و گفتیم :
 اصغری . . . نکنه پاک ماک نباشی ها ."
 اصغری بما اطمینان داد و رفتیم که با خدای خودمون در این شهر
 غریب رازو نیازی بکنیم . . .

آروم آروم داش مناجاتمون بجا‌های خودمونی می‌کشید که صدای نکره
 سوت ماشین دودی بلن شد . . . اصغری مته آدمی که بی ادبیش گرفته باشه هی
 این پا اون پامی کرد . . . ولی ما سخت پیش خدای خودمون بودیم . . . می‌شنیدیم
 که می‌گفت : بابا قطار حرکت کرد . . . زود باش! گفتیم : خدا یا خودت مارو به
 سلومت به دیار " زروت کارون بخدا . . . " برسون . . . یا کرام الکاتبین نوکرتیم .
 سرسپرده تیم . . . " وقتی نمازمون تموم شد دیدیم اصغری نیس . . . اومدیم بیرون
 که دیدیم ای داد و بیداد . . . ماشین دودی جفا کار داره واسه خودش گازه
 میده و میره . . . اصغری نامردم زده بود به چاک . . . علی مونده بود و حوضش . . .
 خلاصه بقیه عرایضات ما می‌مونه برای نامه بعدی ، فعلا . . . زت زیاد ا

نامه دوم

گفتیم: آخدا... این چه سرنوشت بد انجومی بود که واسه ما قلمزدی
... بالاخره مام بنده تیم... چشم امید بتو داریم. بیا و مارو از این مغمسه
نجات بده... یا شیر خدا اقلا "تو واسه ما کاری بکن... درکش و قوس
این من بمیرم تو بمیریا بودیم که یه سواری آخرین مدل قیژ جلوی ما ترمز کرد و
روننده بوقی زد و گفت: داداش بپر بالا بریم دنبال قطار..."
گفتیم: حق نیگرددارت باشه... برو بریم که پاک دمغیم... "خلاصه
آق روننده مته شصت تیر انداخ توی جاده و تا میتونس گازوند. توی دل ما
سیروسرکه میجوشید... می گفتیم: یا ایزد قادر تو خودت بداد ما رسیدی و
گرنه ما توی این ولایت غربت باهاس سه قاپ مینداختیم... آخ که چه دورونی
داشتیم با کریم چارچش. طفلک هر وقت سه قاپ هوا میکرد عت سه پرشک
میاورد. "صدای مردونه روننده مارو از کریم چارچش جدا کرد. گفتیم: رسیدیم
داشم؟" حالا ما داشتیم با چشای کور شده مون میدیدیم که قطار توی ایستگاه
وایسادهها... ولی خب بالاخره باهاس یه چیزی می گفتیم: جلدی دروواز
کردیم و پریدیم بیرون. عرق شرم پیشونیمونو خیس کرده بود گفتیم:
داداش مارو خجالت دادی... حالا بفرما یه سری بریم آبادون و برگردیم...
بفرما مهمون نوکرت باش..."

روننده گفت: سفرت خوش... ما کارو زندگی داریم... زن و بچه
نون میدیم... "گفتیم: پس زت زیاد... بهم میرسیم... "همینکه یه قدم
ورداشتیم روننده دسپاچه شد و گفت: نوکرتم بیس چوق ردکن بیاد..."

گفتیم: نفهمیدیم... چی فرمایشت کردین؟
- گفتیم بیس چوق اجرش میشه... کار ما اینه دیگه..."
زدیم پشت دستمونوو گفتیم: ای دل غافل... پس حساب اسکن تو
کار بوده..."

- نوکرتم بجنب ده..."
خلاصه چی باهاس میگردیم. طرفویه نیش چاقو میزدیم که نمیشد،
زن وبچه دار بود... بادمجون پای چشاش می کاشتیم که... بالاخره گفتیم:
بیگیر نالوطی... ولی این رسمش نیس... ما خیالمون تواز اوناشی..."
در این حیص و فیص قطار سوت کشید گفتیم: ما رفتیم ولی باز بهم
میرسیم ناکس هیچی ندار..."

وقتی خیالاتمون راحت شد که توی قطار هستیم، گفتیم حالا باهاس
حق اصغری رو کف دستش گذاش... سلونه سلونه اومدیم کوفه به کوفه... ولی
انگاری اثری از اثرات اصغری نبود... گفتیم نکنه بچه مردم مفقوت القیافه شده
باشه... توی کوفهها... توی دالون... توی هر جا رسیدیم داد کشیدیم:
اصغری... اصغری... نغله کجا قایم شدی... بیا بیرون... ما ابرامیم...
ابرام قاچاق... "ولی نشد که نشد... اصغری آب شده و رفته بود توی زمین!'
خلاصه عینهو شیر برنج وارفته بودیم گفتیم بریم توی چلوکبابی قطار یه پنسیری
کارشو بکنیم... دو سه کوفه اومده بودیم که ناغافل دیدیم... آره خوده
خودشه... اصغری بود که داش با یه عمودهای دل میداد و قلبه می گرفت
رفتیم جلو گفتیم: آی نالوطیه بی صفت... مارو کاشتی و فلنگو بستنی؟"

اصغری تا مارو دید گل از گلدونش واشد... چشاش برقی زد و گفت:
ابرام جون... تو نمیری گول خوردم... اومدم مواظب ساکا باشم که قطار
راه افتاد... حالا بیا با این عامو آشنا شو..."

گفتیم: عامو کی باشن؟" اصغری گفت: اسمش مش جعفره..."
گفتیم: لامعلیکم عاموش جعفر... ابرام قاچاق خلاصه دربس... با هر چی
نیس و هر چی هس نوکرته... برو بچهها چطورن...؟"

عاموش جعفر نیشی وا کرد و گفت: عامو... مو بچه اراکم... لامعلیکم
احوال محوال خوبه؟ چاق سلامتین؟"

گفتیم: ای... بمحرمت شو ما بد نیستیم... حالا چرا اینجا وایسادین
قدم رنجور کنین و بریم یه گیلای بزنیم".

عامو مش جعفر کیسه توتونشو در آورد وگفت: عامو جون... راسی
اسم مبارک گفتین شیه؟ گفتیم: چاکرت ابرام قاچاقه... "چشاشو براق کرد و
گفت: یعنی شی... قاچاق ماچاق دارین" گفتیم: نه نوکرتیم ما اسممون قاچاقه
... اما حالا خودمون داریم میریم قاچاق ماچاق بیاریم برفوشیم..."

عامو مش جعفر سلفهای کرد وگفت: حالا بفرمائین اراک... اونجاخونه
خودتونه: توی اراک ما گاب داریم گوساله داریم... شیر هس ماس هس...
مرغ هس... همه شیز هس راسی کار خونه داره... کارخونه ماشین سازی...
نمیدونین اراک شی شده..."

گفتیم: قربون شو ما... ما بلیط گرفتیم بریم آبادون... ایشالا موقع
برگشتن خدمت میرسیم..."

عامو مش جعفر دستی بریشش کشید وگفت: خب شما تشیف ببرین
بنده هم حالا میام... "جلدی شلنگ تخته انداخ ورفت... مام گفتیم: اصغری
... آدم خوبیه... تا اراک باهاش گف میزنیم... رفتیم و رفتیم تا به کوفه مون
رسیدیم... از شانس ما دوتا آبجیا گرفته بودن گشت و گذار... گفتیم: بشینیم تا
عامو مش جعفر بیاد... "دس کردیم توی ساکمونو یه دس ورق اصل اعلا کشیدیم
بیرون و گفتیم: اصغری تا عامو میاد مام یه چاربلگ بزنیم..."

تازه میخواستیم بلگ بدیم که یدفه دیدیم در کوفه واشد و عامو مش
جعفر با دوتا مامور مخفی و رئیس قطار اومدن تو... عامو تا مارو دید گفت:
خودشه جناب سروان!... همین قاچاقچیه... خودش بمو گفته... بگیریدش..."
گفتیم: باه... مصبتو شکر... نوکرتیم... کی ما بتو همچی گفتیم..."
خلاصه ما تا بگیم خر نیستیم هف ردیف آجر اومد رو دوشمون...
ما و اصغری رو کت بسته گرفتن و بردن توی دفتر قطار...
خلاصه کل کلوم همینا رو داشته باشین... و منتظر پستچی تا نومه
بعدی خدمت برسه... زت زیاد.

نامه سوم

سرتونو درد نیاریم وقتی کل چمدونای حاجیتو گشتن حتی یه بلگ چغندرم پیدا نکردن خلاصه به ما ایول آوردن و با کلی عذر و منظور مارو تا دم در کوفه مون استقبال کردن . وقتی با اصغری تنها شدیم گفتیم : اصغری . . . تو نمیری میخوام یارو رو کارتی کنم . .

اصغری که از همون اول قضیه بند تمبونو آب داده بود مته بزغاله صداش دراومد که : آق ابرام . . . تو رو خدا اول کن . . بذار سر سالم بریم و برگردیم . . گفتیم : جون تو همیشه . . . ما اراک پیاده می شیم . . . خلاصه ما غیرتمون ور نمیداره یه همچین شص با بایی کار دسه ما بده . . نوکرتیم میخوای با ما باش بسم الله نمیخوای از همینجا به سلومت . . خیر پیش . . " خلاصه کلومات اصغری رو رضایت کردیم که با همدیگه توی اراک از قطار پیاده بشیم و سیائی به سیائی عاموش جعفر تعقیب جانی دالری کنیم . چندر غاز مونده بود به اراک برسیم که دیدیم عاموش جعفر سگ صفت اسباب مسبابا شو داره جم می کنه گفتیم : اصغری . . بجنب که وقتشه . . . "

خلاصه وقتی قطار درس و حسابی توی ایستگاه اراک و ایساد مام یا علی مددی گفتیم و باروبند یلو بدوش کشیدیمو تلبی پریدیم پائین .

آقای ما که شو ما باشین . این عامو . . که حالا دیگه ما بش می گیم عامو عامو پیش داری یا مو . . . از سی چل تا کوچه پسکوچه چرخید و پیچیدتا به در خراب شده شرسید . گفتیم : اصغری حالا که خونه شو بلت شدیم بهتره بریم یه چتی بزنین تا کله مون داغ بشه اونوقت میایم کار طرفو یه سره می کنیم

اصغری گفت: نه ابرام جون. باید یه حقه سوار کرد. ما اگه الان این پش داری یا مورو کارتی کنیم باین آسونیا نمیتونیم ازاراک خارج بشیم. بهتره بذاری فردا نزدیکای غروب کارمونو انجوم میدیم و جلدی سوار قطار که مته قطار خودمون تو ایستگاه وایمیسه می شیم و دبرو که رفتی،

گفتیم: اصغری... بمولا که عقل کلی... باریکلا به شیری که تو رو خورد... پس بروبریم که روده کوچیکه داره پدر روده بزرگه رو در میاره... " جاتون خالی یکی دو تا خیابونچه اینور انور سگدو زدیم تا قهوه خونه ای بدو بیا گیر آوردیم. بی بسم الله چپیدیم تو و یه عربده کار شو کردیم: آهای مش ممد!... دو تا دیزی دنبه دار واسه ما بساز... "

خلاصه نون و آبگوشتی زدیم و گفتیم: بهتره بریم کافه مافه جات- اینجا... " اصغری گفت: ابرامی... نوکرتما که اینجا رو بلد نیستیم... " گفتیم: خنگ خدا این چیزا که بلتی نمیخاد... هر جاپشتگی دادی واست میرقصن... برو بریم... "

آخرای شب پاک لول شده بودیم. پاهامون قیقاج میرفت. یه مسافر خانه درب و داغون گیر آوردیم و گفتیم: بهتره همینجا اطراق کنیم تا صبح بشه... چگونه؟ "

اصغری طفلک چی میتونس بگه. قبول کرد و به هر ترتیبی بود رفتیم اتاق بدکی نبودولی چندون درس حسابی هم نبود. بالاخره دلوبه دریا زدیم و با دهن نجس شکر خدائی کردیم و رفتیم زیر لاحاف. اصغری به گمونم تا صبح خوابش نبرد... هی این دنده اون دنده می کرد و می گفت: ابرام... خوابی یا بیدار... "

مام واسه اینکه مزاحمت خوابمون نشه می گفتیم: بابا جون نوکرتیم خوابیم دیگه... " اونم زبون بسته خیال می کرد ما واقعا خوابیم... هیچی نمی گفت!

عاقبت الامر صبح شد و به اتفاق اصغری زدیم بیرون. وقت واسه ما خیلی دیر می گذشت. هی رفتیم این خیابون رفتیم اون خیابون. گفتیم: اصغری... ما دلمون ورنمیداره همینجور علاف بگردیم... پاشو بریم توی هتل و تخ بخوابیم تا عصر... ما که دیگه حالشو نداریم... "

آخه اینم شد شهر .

ادبیات ما کار خود شو کرد واصغری گفت : راس می گی ابرام . . . خیلی
د مغیم . . . بهتره بریم بخوابیم . . . "

روی تخ دراز کشیده بودیم و به فکر عصر بودیم . فکر می کردیم این
نالوطیه بی پدر و مادرو چطوری کارتی کنیم که زیاد گذش بالا نیاد . خلاصه
با همین افکارات بودیم که خواب بهمون مغلوبه کرد و رفتیم به عالم هیروت .
آقا داشتیم خواب تهرون عزیز مونو می دیدیم که یدفه دیدیم یه
نفر داره مته فشفشه تگونمون میده . . . از خواب جستیم و گفتیم : بی کردار چه
خبرته . . . تو که ما رو زهله ترک کردی . . . "

اصغری گفت : بلن شو دیگه . . . داره شب میشه . . . " گفتیم : چی گفتی
. . . شب ؟ . . . کجاس اون ضامندار ما . . . "

اصغری یه کمی مارو سوکید و بالاخره گفت : جون ابرام بیادس از این
بابا وردار . . . بذار وجدانمون راحت باشه . . . که گفتیم : باه . . . دستخوش بابا
. . . حالا دیگه احساسات وجدانی می کنی . . . مگه این یارو "پش داری یامو" در حق
ما مردونگی کرد . . . اصلن میدونی تو این دوره زمونه این حرفا صنارم خریدار
نداره . . . وجدان . . . مردونگی و حق و اینجور چیزا مته کیمیا شده . . . پیش هر
کسی همیشه سراغ شو گرفت . . . "همینقدر بگیریم که خلاصه ما موش جعفر و نزدیکی
غروب گوشه کنار ای بازار چه گیر آوردیم . دیدیم اوضاع خیلی خیطه . . . گفتیم :
اصغری تو برو جلو باهاش سام و علیک کن و بیارش یه جای خلوت . . . اونوقت
حاجیت میدونه و تیغه ضامندار . . . "

اصغری بادس و پای لرزون جلو رفت . ما مضمونو زدیم و رفتیم پس
کوجه کمین کردیم . بالاخره سروکله دو طرف پیدا شد . یاهوئی گفتیم و پریدیم
جلو . گفتیم خوب گیرت آوردیم سگ پدر ا "پش داری یا موتا مارو دیدگلی
رنگ به رنگ شد و گفت : لامعلیکم . . . آقای ابرام آقا . . . احوال شریف . . .
چه عجب یاد فقرا کردین . . . بفرمائین منزل . قابل شمارو نداره . . . "

گفتیم خفه خون بگیر بی معرفت . . . باد مجون دور قاب نچین . . .
دیگدسه آدما ی دوروئی مته تو پیش ما رو شده . . . تو نمیری دخلتو میاریم . . .
" تا عامو بخواد حرفی بزنه هف هشتا از اون جانانه هاش کار شو کردیم . جون

شوما نمیدونید بی پدر چه خون کثافتی داش. مته لوله آفتابه از همه جاش راه افتاده بود. گفتیم: اصغری بزنی بچاک که دخلش اومد... اولین کار نیکمونو کردیم..."

قبلا ساکامونو گذاشته بودیم دم دس شلاقی اونارو ور داشتیم و با یه تاسکی زدیم رفتیم ایستگاه قطار... از شانس ما قطار عینهو ازدها اونجا وایساده بود مردم داشتن توهم می لولیدن... بی معطلی سوار شدیم و یه گوشه وایسادیم. وقتی خیالاتمون راحت شد گفتیم: اصغری، همه جور فکری کرده بودیم الا بیلیط... حالا چیکار کنیم...؟"

دو تا بیلیط از دیروز داشتیم ولی بدرد نمیخورد. تازه میخواستیم از ایستگاه بیلیط بخریم که قطار راه افتاد.

خلاصه نمیدونستیم چیکار کنیم... گفتیم: 'یاخ:ا، بامید خودت... تو خودت نیگردار مردون باش...'

خلاصه کلومات همینارو داشته باشین تا سرویس بعدی... زت زیاد.

نامه چهارم

اشکالات کار در این بود که توی قطار بودیم و بلیط میلیط نداشتیم . . .
گفتیم اصغری نکنه این لامصبا دمبمونو بگیرن و مته فضله موش بند از نمون
بیرون . . .

اصغری گفت: نه ابرام جان . . . بیرون نمیندازن ولی جریمه مون
می‌کنن .

گفتیم - جریمه سرشونو بخوره . هر چی بشه میدیم . . . بعده یه عمر
لوطیگری می‌ترسیم بکن ابرام قاچاق خواس در راه خدا سوار ماشین دودی
بشه .

اصغری گفت: ابرامی . . . این حرفا چیه فعلا بهتره بریم توی بوفه
و شامو بزنیم که خیلی گشنه‌مونه . . .

گفتیم - ها باریکلا . . . چه خوشک گفته شاعر شهید که می‌گفته: آدم
گسنة دین و ایمون نداره . . . برو بریم . . .

باتفاق اصغری رفتیم سراغ چلوکبابی ماشین دودی!
وقتی پشت میزونیمکت نیشستیم خیلی شلوغ پلوغ بود گفتیم: اصغری
اینجام که انگار همه گسنة گدان . . . جون ما به سوک ببین چقذه واسه یه لقمه
نون و کباب هول میزنن . . .

نیم ساعتی نیشسته بودیم ولی هنوز از گارسون مارسون خبری نبود .
دیگه پاک کفری شده بودیم . داد کشیدیم: آهای بی معرفتا . . . پس این گارسون
مارسونا کجان؟

ولی انگار نه انگار ابرام قاچاق حرفی زده چن جامون شروع کرد به سوختن گفتیم: تونمیری میخوام فیل بازی کنم... هوای خودتو داشته باش... تا اصغری بخواد کاری بکنه که ما زجا بلن شدیم و نه گذاشتیم و نه برداشتیم شروع کردیم به غزلیات خوندن... چون اشعاراتی خوندمیم که البته خودمون نویسندهش بودیم!

ابرام ابرامی ابرام	خیلو ابرامی ابرام
تو گل پسری ابرام	وای... شاپسری ابرام
ناز سبیلیات ابرام	عشقه نشمه هات ابرام
ما نوکرتیم ابرام	ما چا کرتیم ابرام
دیری ریم دیم دیریم ابرام	دارا رام دام دارا ام ابرام...

در سرازیری عشق خودمون بودیم که بیهو دیدیم ملت دس از کوفت و کاریشون برداشتن و دارن ماروهی سو کن. به مولا داشتیم کیفورمی شدیم که یه مرد چاق و چله مته بو غلتون جلو مون سبزشد. گفتیم: نوکرتیم گارسون جون واسه حاجیت و اصغری یه دس کله پاچه پرواری کارشو بساز... ببین... مغز یادت نرهها...

طرف عینهو وزغ مارو سوکید و گفت: آقا این چه مسخره بازیه در آوردین... اینجا قطاره کافه ساز و ضربی که نیس... تا او مدیم جواب آقا خپله رو بدیم که یکی از اون گوشه داد زد: گمونم فیلم فارسی داره بازی می کنه... خون تو چشمون جمعیت شده بود گفتیم: صداتو ببر جوجه... جدو آبادت فیل بازی می کنه... ما از گسنگی داریم هذیون مزیون می گیم... آی گارسون...

اصغری که رنگش مته پرده های خونه پری بلنده شده بود گفت: ابرام جون... نوکرتیم بیشین سرجات... مردمو دور خودت جمع نکن... گفتیم: آخه نار فیک بی معرفت مگه نمی بینی واسه ابرامت هیشکی تره خورد نمی کنه... در این بین و بینات مردی جلو اومد و گفت: آقایون چی میل دارن؟ گفتیم: آهان حالا شد یه چیزی کله مله که ندارین... هان؟ پس یه چلو کباب... چگونه اصغری؟

سرمونوانداختیم زیر و رفتیم تو بحر تفکرات . بخودمون گفتیم :
های ابرام دیدی چی به روزت اومد می رفتی کافه جمشید پیرو جوون مته
جیره خور پیش پات بلن می شدن چقده توی قلعه قربون صدقت میرفتن . .
روزی دویس سیصد چوق حق می گرفتی . حالا اومدی اینجا که بی رو دروایی
به هیچی حسابت نمی کنن جواب خودمونو دادیم که : اگه ابرام ابرامه
میدونه چیکا رکنه حیف که توی قطار قاچاقی زندها ایم وگه نه بشون نشون
میدادیم که یه ضامن دار چن تارو ناکار میکنه

خلاصه سفت و سخت در عالم هپروت بولیم که گارسون اومد و یه
دسته نون تافتون بیات گذاش جلومونو رفت . دومی اومد سبزی و ترشی و
ماست و خیار شور و اسه مون چیند . سومی آب و دوغ و کانادا کولا کارشو کرد .
گفتیم : اصغری حالیت شد جریان چیه اگه نوکرت سرشو انداخته بود زیر
هیچی نمیگفت حالا حالاها باهاس سماق می میکیدیم

خلاصه نیم ساعت دیگه همینطور به نون و سبزی و آشغال ماشغالای
روی چارپایه زل زدیم ولی هنوز از شام زهر ماری خبری نبود که نبود که نبود .
دیگه داشتیم دیونه میشدیم که طرف از راه رسید و مام بسم الله نگفته افتادیم
به جونس که خیلی گشنه مون بود . خلاصه جاتون خالی اصغری که میترسید ولی
حاجیت ارد داد تا چارتا آبجو تگری آوردن و به سلومتی خوننده ها زدیم بالا
درما بین لومبوندن بودیم که اصغری گفت : میدونی که قیمت غذاهای قطار خیلی
گرونه گفتیم : بت مولا جیگر شونو در میاریم مگه میتونن با ابرام
چارلا پنلا حساب کنن باه داش اصغری مارو دسه کم گرفتی
اصغری بیچاره دیگه حرفی نزد غذا مذا مون که تموم شد بلن شدیم رفتیم
سراغ رئیس کافه . گفتیم : حساب ما چن شده ؟ واسه اینکه طرف فکر نکنه ما
از اونا شیم یه بیستی پرت کردیم جلوشو گفتیم : باقیم مال خودتو گارسون
مارسونا یاروتا بیستی رودید از جاش بلن شد . گفتیم : خواهش می کنیم
بنشینید چیز قابل داری نیس ما تهرونیا اینیم دیگه اما مگه
یاروول کن بود . سلفه ای کردو گفت : آقا حساب شما چل و پنش تومن میشه
گفتیم : نفهمیدیم چی فرمایشت کردین چل و پنش چوق واسه
چی واسه این دوسیرپلو و نون و ماس باه بنازیم انصافتو

مگه سر آوردین؟!

یارو همینجوری وایساده بود که الاوبلا چلو و پنش چوق باهاس بدین
آخر سر گفتیم: صاحب این خراب شده کیه... ما باهاس این مال مردم خور
شیکم گنده رو ببینیم... کجاس؟

یکی از گارسون مارسوناجلو اومد و گفت: آقا این قطار دولتیه...
مال ماکه نیس... هر چی اونا قیمت گذاشتن همونقدر ما میفروشیم...
تا نافمون داش میسوخت. زدیم رو پامونو گفتیم: هر کی دروغ بگه
همین! همه میدونن کانادا کولاتو تهرودونه ای هفده زاره مگه اینجا سرگردنه س
شوماهایی همه کسین... داشم اینجا که از خاک پاک ایرون خارج نیس... مگه
خاک با خاک فرق و فروقی داره... اگه اینجوره حتما تا آبادان کانادا کولا
میشه دونه ای پنش چوق... آره..."

همه ساکت شده بودن. یواشکی گفتیم: اصغری خوشت اومد از این
همه کلومات... جون تو ما کلی ادبیات بلتیم..."

بعله... کلومات حاجیت کار خود شو کرده بود. اما با تموم این
تفصیل بالاخره مجبور شدیم چلو و پنش چوق اخ کنیم... گفتیم: تا ما
باشیم دیگه از این غلطا نکنیم..."

دس اصغری رو گرفتیم و از چلو کبابی اومدیم بیرون. اصغری گفت:
ابرام داشی... چن دقه دیگه میان بلیطارو بازرسی می کنن... یه فکری
بکن... "دیدیم راس میگه... داشتیم در این باره تفکرات می کردیم که
قطار وایساد. گفتیم: اصغری رسیدیم... دیگه بیلینم میخواد... "اصغری
خندید و گفت: اینجا ایستگاه وسط راهه... هنوز کو تا آبادان... "قطار
راه افتاد. باز ما رفتیم توفکر... درش رو بش کار خودمون بودیم و توی دالون
قطار راه میرفتیم که یه دفر رئیس قطار رو دیدیم که داره از روبرو میاد... دس
و پامونو جمع کردیم. تا بمارسید گفتیم: لامعلیکم... آق رئیس... "رئیس
نیگاهی ب ما کرد و گفت: شما ابرام و اصغری نیستین؟ "برق از من پرید. با تنه
پنه گفتیم: نوکرت ابرام... اینم اصغری با ما کاری دارین... "رئیس گفت نه
کاری ندارم... بفرمائین... "رفتیم تو فکر این که نکنه با تیلیفون
از اراک بش خبر دادن که ما دعوا معوایی کردیم. گفتیم: اصغری غلظ

نکنیم میخوان مارو دستگیر کنن . . . باید فرار کرد . . . "

اصغری گفت: جریان چیه . . . کی گفته . . . ؟ " گفتیم: آخه بچه جون .
هر چی باشه ما ده بیس تا پیرن از تو بیشتر پاره کردیم یه چیزی داره به ما
میگه ابرام فرار کن . . . لوتون دادن . . . "

خلاصه از اونجا که اوس کریم یار ما بود وقتی از بغل دست دو تا
از کارگرای قطار رد می شدیم داشتن از ما حرف میزدن . گفتیم: دیدی اصغری . . .
اینا نمیخوان مارو بگیرن که نکنه تو راه فرار کنیم . . . ولی میخوان تا به یه
جائی رسیدیم مارو بندازن تو هلتفدوسی . . . "

خلاصه کلوم واسه ما مته روز روشن بود که قضیه رو شده . . . از شانس
ما قطار توی یه بیابون برهوت کنار یه اتاقک و ایساده . ما گفتیم: اصغری بزن
بریم . . . " از پنجره خودمون توانداختیم بیرون و غریب و ناشناس توی بیابون
سرگردون شدیم . . . حالا نمیدونستیم تو کدوم شهر و نیاریم . . . خلاصه
کلومات . . . واسه داش ابرامتون دعا کنین تا نومه بعدی رو واسه تون بنویسیم
. . . زت زیاد .

نامه پنجم

گفتیم: بالاخره آلاخون بالاخون شدیم... "اصغری گفت: ابرامی جون... زیاد غصه نخور زندگی همینه دیگه... زیر وبم داره چی میشه کرد... فعلا" بریم تا بجایی برسیم... ابرام نگاه کن اون چراغا رو می بینی... گمونم جاده ماشینه اگه خودمونو تا اونجا برسونیم دیگه غمی نداریم... با پکری گفتیم: آخدا ما خودمونو در بس دادیم دسه خودت... تو کریمی تورحیمی... "به اصغری گفتیم... برو بریم که باهاس به سرنوش راضی بود..."

خسته تون نکنیم رفتیم و رفتیم تا به جاده اسفالتی رسیدیم... اصغری وقتی به خیابون رسیدمته بچه‌ها ذوق زده شده بود و ورجه فروجه می کرد عاقبت پس از کلی دست نیکه داشتن جلوی اتول موتولا بالاخره به شیرپاک خورده جلو مون وایساد... جلدی پریدیم بالاو گفتیم: لامعلیکم... نوکرتیم... "یارو گفت: این وقت شب اینجا چیکار می کردین؟" گفتیم: راسیاتش ما اومده بودیم عشق و حال... برو بچه‌ها مارو قال گذاشتن و آداب نامردی رو تموم و کمال بجا آوردن... حالا مارو تا همین شهر دم دستی برسون... خیلی هم ممنونت می شیم... " اتول یارو میگازیده... های میرفت... کم کم سوات شهر از دور پیدا شد.

گفتیم: اصغری... حالا معلومات نیس این کدوم شهره... اگه از طرف بپرسیم که کندش در میاد... "اصغری گفت: الان به پلی تیک می زنم

... " روشو کرد به طرف رو ننده و گفت: نکنه ما عوضی بریم یه شهر دیگه... "

آق رو ننده خنده کوچولوئی کرد و گفت: نه جونم... این بروجرده دیگه " تا اینو گفت پریدیم وسط حرف شو گفتیم: مگه نشنیدی که شاعر بریان می گفته: بولو گردی ایم... از جوق پریدیم قور باغه دیدیم نترسیدیم... شهر خود مونه دیگه "

راننده گفت: از لهجه تون پیداس تهرونی هستین... " گفتیم: حق نیگرددارت باشه حقا که خیلی چیز فهمی... "

اصغری خواس حرفی بزنه که دیدیم رسیدیم به شهر بولوگرد! گفتیم: داشم ما پاک افتاده تیم... مارو همین گوشه کنار بنداز پائین... مردو نکیت حسایی مارو چزونده... "

اتول وایساد... دوتائی پریدیم پائین و گفتیم: داشی بفرما کلبه خرابه. بالاخره هر چی باشه چشمه مائی... "

خلاصه رو ننده خدا حافظی کرد و رفت به سلومت. ما موندیم و اصغری... همه جاشو خونده بودیم الا این یکی رو... حالا همه دوکون موکونام که تعطیلات شدن... " اصغری گفت: بهترین راهش اینه که به اولین خونه که رسیدیم زنگوفشار بدیم هرکی اومد دم در می پرسیم ما تو این شهر غریبیم... انوقت ازش آدرس مسافر خونه ای رو میگیریم و میریم اونجا... "

گفتیم: اصغری غلط نکنیم تو یکی از کله دارای تهرون بودی... خیلی مغزت وازه... اینش دیگه با حاجیت... اما خدا کنه آبجی ما بجی دم در نیاد که ما کلی شکار می شیم... "

کلومات رو بذاریم کنار... دیدیم یه خونه اونجاس به این بزرگی... یه دری داش پت و پن... دستی به سر و سبیل کشیدیم و رفتیم جلو. آروم زنگوفشار و نددیم... هی معطل شدیم خبری نشد... دو باره زنگیدیم گفتیم: اصغری تو برو اون گوشه که طرف رم نکنه... تا ما خودمون کارا رو راس و ریس کنیم... " درهمین گیرو دار درواز شد و بر عسک تموم رسم و رسومات ما یه آبجی ترگل و رگل مته ماه شب چارده پیدا شد... دس و پامونوگم کردیم... سینه ای صاف کردیم و گفتیم: چاکرت ابرامه... لامعلیکم... خلاصه باهاس ببخشین که مزاحمتون شدیم... ما تو این شهر غریب بودیم گفتیم از یه بنده خدا

بپرسیم تو این ولایت راهو چاه کدومه . . . خلاصه کلی شرمنده ایم . . .
تیکه بولرگردی خنده ملیحی کرد و با عشوہ گفت: گفتی اسمت چیه
جونی؟"

توی دلمون گفتیم: استغفرالله . . . انگار تودام بدکسی افتادیم . . .
زنیکه گفت: چرا تو فکر رفتی؟ گفتم اسمت چیه؟"
گفتیم: اسم ما ابرام قاچاقه . . . بچه تهرونیم حالام میخوایم بریم
آبادون . . . اگه واسه شما زحمت نیس نشونی یه مسافر خونه کافه مافه ای چیزی
رو به ما بدین که تا صب توش باشیم . . . خیلی هم ازت ممنون می شیم ."
تیکه، دستی به صورتش که مته برف سفید بود کشید و گفت: جونى خونه
من در اختیاره . . . من اینجا تنهام . . . بیا تو "برق سه فاز از منون پرید . حسابی
قمر در عقرب شده بودیم گفتیم: میدونی آبجی . . . آخه ما تنها نیسیم . . .
اصغری هم با ما س . . . "طرف گفت: اوه اصغری . . . چه اسم قشنگی . . . بیا این
تو . هر دو تاتون . . . از اینجا بهتر تو این شهر پیدا نمیشه . " گفتیم: بذار به
اصغری بگیم . . . "داد زدیم: آهای اصغری کجائی . . . بیا ببینیم . . . شانسمون
بلن شده!"

اصغری ترسون ولرزون اومد جلو . گفتیم: نالوطی بیا دیگه . . .
خانوم اهل حاله . . . میگه هر دو تاتون تا صب همینجا بمونین . . ."
چشای اصغری جفت شد . گفت: ابرام . . . نکنه کلک ملکی تو کار باشه . .
نمیشه باینجور آدم اطمینون کرد . . . "گفتیم: نوکرتیم پس ضامن دار و واسه چی
چیوندیم تو بغلمون . . . بریم بابا . . . دمو خوش باش . . ."

خلاصه کلومات از ما اصرار و از اصغری نق و نوق . . . بالاخره قرو
قمبیلہ زنیکه کار خودشو کرد و سه نفری به سلومتی رفتیم تو منزل . . .
و اما بشنوید از اندرون خونه ضعیفه بولوگردی: اتاقی بود و تختی
و دوسه تا چارپایه . . . چن شیشه مشروب آلات خارجگی و ایرونی . . . گفتیم:
همشیره مانباس اسم شریف تو بدونیم؟ " طرف غلبیره ای اومد و گفت: تو این
شهر به من میگن "سیما زرنکه" .

گفتیم: حقا که خیلی هم بهت میاد!
سیما زرنکه گفت: حالا بیاید بریم توی اتاق . . .

اصغری گفت: ابرام جون من میترسم بالاخره کار به جاهای باریک
بکشد منکه طبعم این چیزارو ور نمیداره میرم اون اتاق می‌گیرم
میخوابم "سیما گفت: اصغری میتونه بره بخوابه ما باش کاری نداریم
. . . . " گفتیم: بالاخره هرچی خودت بخوای ما هوس کردیم امشبوبا این
ضعیفه سر کنیم تو برو اون جا بگیر بکپ "

اصغری پا شد رفت اون اتاق دو سه دقیقه بعد صدای خروپفش توی
هوا پیچید مام گفتیم: خب نازنازی آخه مایه قدی سرد مجازیم "
سیما پرده‌ها رو کشید . بعد پیرهنشودر آورد . جون شما یه بدن داش
مته بلور تف به عشی خارجی وعصمت کوتوله لاگردار عینهو چراغ
زنپوری می‌درخشید مام خلاصه‌کت و شلوار و درآوردیم و گفتیم: ما
حاضریم "

سیما جونمون خندید وگفت: کلاتو ورنمیداری

کل ماجرا آسه‌آسه تموم جل و پلاس مارو ازتنمون بیرون کشید . ما
موندیم و یه زیر شلواری گل باقالی .

ازخودمون خجالت کشیدیم تن پشمالوی ما پیش هیکل صاف و صوف
سیما مته‌یه گوریل تو ذوق میزد . برقی خودمونو کشیدیم زیر لاحاف و گفتیم:
تو که مارو کشتی قرشمال خانوم "

سیما چواغو خاموش کرد . یه چراغ قرمز بالای سرمون روشن شد .
داشتیم کلافه می‌شدیم پیرهنشو درآورد و شد مته یه تیکه طلا
کرست مرست‌هاشوانداخ گوشه‌اتاق واومد بالاسرما اول دستی به سبیلای
داش‌مشدی ما کشید و گفت: قیافه‌ت خیلی مردونه‌س "گفتیم: انقذه صغری
کبری‌نچین خیلی ازخوشکل موشگلای تهرون خاطرخوای مان بیاکنج‌دل
سرورت همینطور که قربون صدقه رفتنامون گل انداخته بودناگهون جیرینگی
صدای زنگ دربلن شد . دسما همونجور توتپه ماهورای بدن طرف ماسید
هفت هشدقه پشت سرهم زنگ‌زدن راسراسی مامته شیر برنج وارفتیم
گفتیم: کی باهاس باشه؟ " سیما رنگش پرید و از زیر لاحاف پرید بیرون
همه جامون ویز ویز می‌کرد .

سیما گفت: زود باش لبا سالتو بپوشیه جائی قایم شو تا ببینم کیه "

چشامون دیگه جائی رو نمی دید . . .

خلاصه کلوم . . . معروضیات مارو همینطوری سسکی داشته باشین تا

نومه بعدی خودشو نشون بده . . . زت زیاد .

نامرشم

صدای پای سیما زرنکه که به طرف در حیا ط می رفت مته چکش می خورد
توی ملاح ما . . . به خودمون گفتیم : داش ابرام بالاخره با همه زرنگی کور
خوندی . . . اومدی به عشقت برسی زدی و با دس خودت پاک آبروی چندین
و چندساله خودتو بردی ، که بردی . آخه مرد نامومن توی ولایت غربت ندیده
و نشناخته واسه چی بلن شدی . . . واقعا که دس مریزاد . . . " به خودمون
می توپیدیم . . . از خودمون ایرادات می گرفتیم ولی آخر سر گفتیم چه فایده ای
داره انقدر ما کوچیک و بزرگ بار خودمون کنیم باهاس فکر چاره ای کرد نه اینکه
مشموش یه گوشه قایم شد ا در کم و زیادت افکارات بودیم که دیدیم سیما
زرنکه برگشت . صدای پاش که میومد ما رو حالی کرد که تنهاس . ترسیدیم نوتوق
بکشیم . تا اینکه خودش مقرر اومد .

— بیا بیرون خطر رفع شد ا "

با سروسبیل آویزون از صندوقچه زدیم بیرون و گفتیم : تو نمیری راسه
سه کیلو لاغر شدیم " سیما گفت : تو این شهر آدم مزاحم زیاده . . . یکی از
دوستای برادرم بود می گفت یه مشتری خر پول برایش پیدا کردم . . . منم
گفتم خونه نیس . . . رفت که توکافه مافهما گیرش بیاره . . . "

گفتیم : شیطون بلا . . . تو از اون هفت خطا هستی ها . . . "

و بالاخره زیات جون به سرتون نکنیم . . . اون شب ابرامتون کلی
ناراحت و مچل خوابید تا اینکه سر و صدای خروس بی محل پا شد گفتیم : خب
دیگه عشق ما . . . ما دیگه باهاس بزنییم به چاک جعده .

اصغری هم لباساشو پوشیده و آماده رفتن بود . به سیما زرنکه زت زیادی گفتیم و از خونه زدیم بیرون .

نسیم سحری آدمو حال میآورد . گفتیم : داش اصغری بریم ببینیم می تونیم یه کله پاچه کارسازی کنیم یا نه "

خیابونا خلوت ملوت بودن انقده کوچه پس کوچه ها را مترکردیم تا سروکله یه کله پزی پیدا شد . جلدی چپیدیم تو وجاتون سبززدیم ها . وقتی خوب ظرفیتمون تکمیل شد یه دفه اصغری گفت : ابرامی اونجاروچه شعر باحالی توی قاب گذاشتن "مام با صدای بلن شروع به دیکلمه شعر که حتما از شاعر محروم بوده کردیم . . . اونجا نوشته بودن :

گرچه صفاهان بهشت روی زمین است

لیک نیارزد به یک بهار بولوگردا

وقتی از کله پزی اومدیم بیرون ، آفتاب دنیا را گرفته بود . بعد از اون همه صفا مفا انگاریه غم بزرگ سر دلمون تمرگیده بود . داش جونمون درمیومد . باز فیلمون یاد تهرون کرده بود . . تهرونی که همه چیز ما بود و ما غریب و غربت داشتیم توی بولوگردمی پلکیدیم . . . چرا بی راهه بزیم قرار شد دیگه جل و پلاسمونو جم کنیم و به قصد آبادون ترک ولایت بولوگردکنیم توی گاراج دلمون مته گوسفند سر بریده پائین و بالا می پرید . . . گونمون تا آبادون ده یازده ساعتی راه داشتیم . . . بالاخره پس از کلی چونه پونه زدن سوار ماشین مسافری شدیم و در انتظار حرکت بسوی آبادون ا

تازه جامونو توی اتوبوس گرم کرده بودیم و دو سه تا صلوات به روح رفتگون داشتیم نثار میکردیم که یههو دیدیم یه دونه از این لاتی ماتی ها از در اتوبوس اومد تو . سبیل حریف بعض خودمون نباشه خیلی مشتیی بود . طرف کمی گوشه کنار و دید زد و یه بارکی براق شد به حاجیت و گفت : ببخشین شو ما ابرام قاچاقین ا

هفت جای شیکمون از حرف یارو تیر کشید به خودمون گفتیم :

دیدی بازم اسیر ملت ناباب شدی؟"

گفتیم : آره داشم چاکرت ابرامه . . . ایشونم اصغری "

نیش داش مشتیی تا بنا گوش و از شد و گفت : عرض شود که نوکرت باها تون

به عرایض مختصر داره ... "

رنگمون که پریده بودهیچ، دس و پامونم عنقریب بود که شروع به لرزیدن کنه ... جواب دادیم: ما در خدمتیم ... فرمایشت کن ."

یارودستی به سروکله‌اش کشید و گفت: مخلص کلوم اینکه ما می‌خواهیم ازت خواهش کنیم از ماشین پیاده شی و همراه ما بیای ... "

تف به این همه رو ... زدیم رو پامونو گفتیم: اصغری آقا رو باش ...
واسه ابرام قاچاق‌داره کرکری می‌خونه تو نمیری شیطونه میگه بزن لت و پارش کن‌ها ... استغفرالله ... "

— اسم من آق یدالله‌س ... خیلی چاکرماکرا ابرام قاچاقم هستیم ...
اما اگه از ما می‌شنفی به صرفته که جلدی عرایض حاجیتو گوش کنی ... این‌تن بمیره نظر سوء قصدی تو کار نیس ... "

گفتیم: آق یدالله‌خان ... همیشه جریانو صاف و پوس کنده همینجا واسه مون شرح و وصل کنی ... آخه ناسلومتی ما بیلط میلیط گرفتیم بریم آبادون ... "

آق یدالله چشم غره‌ای رفت و گفت: د بچه تهرون ... تو که نباس انقده بی دل و جیگر باشی ... ما گفتیم کار مختصری داریم . حالا اگه نوکرتو به پیشیزی می‌شماری بیا پائین اگر دم دلت نخواس که ما در بس کرتیم ...
زت زیاد ... "

اصغری گفت: ابرامی جون این حرفا چیه ... اون یارو یه بلوفی زد و رفت ما تازه پس از دو سه روز افتادیم تو خط خودمون ... حالا می‌خوای واسه یه حرف بی‌اساس بازم هردو مونو بندازی تو سرگردونی ... "

گفتیم: نه اصغری موضوع یه حرف نیس ... آخه تو که واردی ما تو تهرون خیلی اسم و رسم داریم . می‌ترسیم گذار یکی از اینا بیفته به تهرون و حسایی واسه ما گرامافون بذاره ... اونوقت میدونی چی میشه ... برو بچه‌ها می‌کنن باریکلا ابرام ... تو ولایت غربت خوب ما رو رو سفید کردی "

کل مطالب از ماشین پیاده شدیم نیگا کردیم دیدیم یا علی ده بیس تا جوجه فوکلی جلوی در گاراج سبیل تا سبیل صف کشیدن ... خلاصه مطالب ما می‌مونه واسه نومه بعدی ... زت زیاد ...

نامه منم

گفتیم : اصغری ... غلط نکنیم همه این سرو صداها زیر سرسیماز رنگس
گمونم اون بی همه چیز مشت مارو پیش این بی کس و کاراواز کرده ... "

اصغری گفت : درسته ... منم می خواستم همینوبگم . . . اگه از من می شنفی
تا دیر نشده و کار از کار نگذشته سوار ماشین بشیم و بدون خطر این شهر رو
ترک کنیم ... "

در این وقت موتور ماشین روشن شد دل می کردیم ، چیکار کنیم
چیکار نکنیم که اصغری آستین ما رو کشید و گفت : بیا ابرام ، . . . ولشون کن
بذار برای خودشون تا شب رجز خونی کنن ، جون هر چه مرده بیا "

تفکری کردیم و بالاخره گفتیم : بزن بریم اصغری ... هر چی باد اباد ..
گور پدر همه شون . . . ما دیگه از این لش ولوش بازیا خسته شدیم ... " و به
سلومتی سوار اتول شدیم و دو سه دقیقه بعد بولوگرد و سیما زرنگه و جاهل
ماهلای بولوگردی رو پشت سر گذاشتیم و رفتیم .

حالا که ما داریم اینارو واسه شما می نویسیم می فهمیم که چه کار خوبی
کردیم که با اون اوباشا سر شاخ نشدیم چون اگه می خواستیم با قلدری ، با
جاهلای بولوگردی گرت گیری کنیم بعدش حتما " باهاس می رفتیم کلونتری
واون وقت دیگه حال ما معلوم بود . . . تازه شایدم به وسیله تیلیفون به اونام
خبر داده بودن که ماتو اراک یه نفر و کارت می کردیم ...

شهر ستونا و دهاتا یکی بعد از اون یکی از جلوی مارد میشدن ... یواش
یواش داشت غروب میشد . دلمون حسابی گرفته بود (غروب همیشه واسه ما

غم داشت . . . تو تهرون که بودیم تا آفتاب از دنیا می پرید مام با برو بچه‌ها به‌خمره می‌زدیم ولی حالا دیگه تو ماشین بودیم و راه پس و پیش نداشتیم . تقریباً "نزدیک نصف شب بود که به یاری اوس کریم چراغ مراغای شهر" زرو د کارون به خدا ! "از دور پیدا شد . جون شوما وقتی اون همه نور و چراغو دیدیم دلمون وا شد . به اصغری گفتیم : بفرما داشم . . . اینم (روت کارون) که انقده واسه‌شننه من غریبم در می‌آوردی . . . "

اتول آسه آسه جلو می‌رفت و وقتی که اولین کلومات "به شهر ما خوش آمدین" را روی تابلوی یه میدون خوندم داشت گریه‌مون می‌گرفت . گفتیم : اصغری . . . به مولا که داریم از خوشحالی دیوونه‌میشیم . . . چقذه تو این دوسه روزه رنج و زحمت کشیدیم . . . چقذه با آدمای اهل و نا اهل طرف شدیم تا تونستیم خودمونو صحیح و سالم به این ولایت برسونیم . . . آخدا ، شکر ! شکر و صد هزار مرتبه شکر . . . اوس کریم همه بنده های خودتو همیشه به سلومت به اونجائی که می‌خوان برن ، برسون . . . !"

اصغری گفت : خب ابرامی . . . من میگم بهتره وقتی از ماشین پیاده‌شدیم یه راست بریم خونه عمه من . . . "

گفتیم : بنایم کلوماتو . . . چی بهتر از این . . . تو نمیری دل ما لک زده واسه یکی دو روز خواب راحت و بی‌دردسر . . . "

بالاخره ماشین رفت توی گاراج و مام پیاده شدیم . اصغری می‌گفت : اینجا اسمش "کمپلو" س . . . اصل شهر اهواز اونور کارونه . . . "

گفتیم : اصغری جون . . . اگه یه چیزی بگیم دلخور نمی‌شی . . . ؟"

اصغری گفت : واسه چی دلخور بشم . . . "گفتیم : ما خوش کردیم پیش از اینکه بریم خونه عمه خانوم تو توی روت کارون یه سرو تنی صفا بدیم . . . " اصغری قیافه را درهم کرد و گفت : آخه نوکرتم . . . تو این نصفه شی‌آب تنی کردن دیگه چه جور شه . . . "

گفتیم : بالاخره . . . ما اینجوری می‌خوایم . . . "وقتی دیدیم اصغری زیر بار نمیره گفتیم : نالوطی حالا دیگه رسیدی به فک و فامیلات واسه ما طاقچه بالا می‌داری ؟ . . . "

به هر ترتیبی بود اصغری رو راضی کردیم وبا یه "تاسکی" زدیم رفتیم

پیش روت کارون !

جلدی از پله‌ها رفتیم پائین . . . روت کارون مته یه غول بی شاخ و دم داشت واسه خودش تنوره می کشید و می رفت . تا اصغری بخواد سری تگون بده که ما لخت شدیم و مته قرقی پریدیم توی آب . . از توی آب داد کشیدیم : آهای بی معرفت . . تو که می گفتی روت کارون کوسه موسه داره . . پس کوشش؟! "

هنوز آخرین کلوم رو نگفته بودیم که یه دفه دیدیم یه چیزی مته چنگک چسبید به پای راستمون . . برق از مون پرید . و هواری کشیدیم . . دیگه داشتیم از ترس زهله ترک می شدیم ، خودمونو شهید روت کارون می دیدیم . . این معروضیات رو داشته باشین تا نومه بعدی . . . زت زیاد

نامه هشتم

سلام عرض شد . . . امیدوارم حالتان خوب باشد . . . حتما تعجب کرده‌اید که چرا نامه این دفعه با نامه‌های قبلی "ابرام" فرق دارد . حق هم دارید . . . حقیقت اینست :

همانطور که میدانید "ابرام قاچاق" داخل آبهای رود کارون بود که حیوانی به پایش چسبید . . . بنده که همان "اصغری" باشم در همان لحظه فهمیدم که یکی از این سگ‌ماهی‌های بی‌خطر که البته قیافه وحشتناکی دارد به ابرام حمله کرده و بالاخره او را از آب در آوردم . با عجله به خانه عمه من رفتم و غروب فردای آنروز از خواب بیدار شدیم و در آنجا ابرام از من خواست نامه‌های بعدی را من بنویسم . . . خلاصه . . . چون ابرام اصرار داشت زودتر به آبادان برسد من دیدم بهتر است برای وقت گذارانی سری به "کولی" های معروف اهواز بزنیم . . . حالا من و ابرام در محله‌ای هستیم که خیمه و خرگاه کولی‌ها در آنجا برپا شده ، جلوی چادرها زنان و دختران در حالیکه مردانشان با در دست داشتن آلات موسیقی کنارشان ایستاده‌اند دلبری و غمزه‌فروشی میکنند .

ابرام به محض دیدن این جماعت گل از گلش شگفت : "اصغری به مولا نوکرتیم . . . ناقص بی‌خاصیت تو اینجارو بلد بودی و به ما نگفتی ؟" گفتم : "ببین داش ابرام . . . از تهرون تا اینجا هر چی گفتم ما گفتیم چشم ولی اینجا دیگه اهوازه . . . تکنون بخوری تا خرخره کلاه سرت میذارن . . . تا اونجا که من دیدم تو اینجاها تا تیغشون ببره گوش آدمو میبرن . . ." ابرام

وسط حرف من دوید که :

د نالوطی . . بگو از اون نغله‌های غریب گزن دیگه . لااله‌اله‌الله‌بزن
بریم جون اصغری که ما دیگه طاقت ماقت نداریم . . . "گفتم : ابرام جون . . .
من دیگه حرفی نمیزنم فقط این دو کلمه رو از من داشته باش . . این کولی‌ها
تا اونجا که جا داشته باشی میدوشنت . . مواظب باش ! " . . . بعله . . بالاخره
یکی از اون دخترهای قشنگ و سبزه کولی چشم ابرام را گرفت ، در آن محل
یک دختر بود و یک زن . . که گویا خواهر بزرگتر یا مادرش بود و در کنار آنها
نیز دو جوان قوی هیکل و یک پیر مرد !

در اینجا لازم است که برای اطلاع دوستان در مورد این کولی‌ها به چند
نکته اشاره کنم ، در حوالی اهواز قبیله‌هایی به اسم "کولی" زندگی میکنند که
زنان زیبا و دختران جذابی دارند . مردان این قوم کاری ندارند بجز نواختن
سازهایی مثل گیتار . این مردم جلوی چادرهای خود جمع میشوند و وقتی یک
مشتری حریص و مشتاق مثل ابرام از راه میرسد او را با احترام به داخل چادر
میبرند . دخترک زیبا در کنار او روی سکویی می‌نشیند و در زمانیکه مردان
مشغول نواختن نغماتی با ساز هستند دخترک ضمن رقصیدن و عشوه‌گری از
تیغ زدن مشتری هم غافل نیست . ابرام سرمست از نرمش کمر دخترک که نامش
"حبیبه" بود محکم روی پای خود زد : اکه هی . . بنازم قدرتتو . . لامصب انگار
فرتو کمر شه . "حبیبه با روسری و شلوار ابریشمی به این سو و آن سو میرفت
و . . در این وقت حقه‌های مخصوص شروع شدا

— شما "جیگارا" کشید؟" که مقصود همان سیگار است .

تا ابرام خواست حرفی بزند دختریک "نخ" از آن سیگارهای به قول ابرام
"خارجکی" کنج لب رفیق ما گذاشت و با فندک آنرا روشن کرد .
ابرام گوئی در آسمانها سیر میکرد . چه کسی تا بحال اینجوری با او محبت
کرده بود ؟ ! که حبیبه به حرف آمد : پنش تومن . . پنش تومن جیگار ؟ !
گفتم : ابرام گول نخوری‌ها . . میخواد واسه یه سیگار پنش تومن ازت بگیره "
ابرام خنده‌ای کرد و گفت : بابا ما نوکرتیم نمی‌ذاری یه خورده تو حال
خودمون باشیم . . " و دست کرد توی جیبش و یک ده تومنی بیرون آورد :
بیا جیگر . . بخور نوش جونت . ما لوطیای تهرون اینیم دیگه ! " از شدت

عصانیت داشتم دیوانه میشدم . که ناگهان دخترک خردسالی از در چادر آمد تو .

– حبیبه . . جاسم "اومده"

رنگ از روی حبیبه پرید . با لکنت زبان گفت : الان همه مونو میکشه !
ابرام از جایش بلند شد و گفت : تو نمیری لت و پارش میکنم . . . کجاس این نامرد ؟"

حبیبه به دست و پای ابرام افتاد . ابرام گفت : آخه این مرتیکه از تو چی میخواد ؟

حبیبه دستی به صورت ابرام کشید و گفت : اون "باج" میخواد ! برای اینکه ابرام عصبانی نشود ادامه داد : رئیس ما که مرد وصیت کرد همه بهش باج بدن ! ابرام کمی راحت شده بود گفت : خب جون بکن دیگه . . . برو حقشو بده " حبیبه گفت : آخه من پول ندارم . . " که باز ابرام دست توی جیبش کرد و گفت : چقدر باهاس بش بدی ؟"

– بیستومن !"

ابرام ما تا حالا سی تومن عرق کرده بود . زیر گوشش یواشکی گفتم :
دش ابرام خیلی داری تند میری . . . این رسمش نیس ها . . . " حبیبه جلو آمد و گفت : ابرام جان تو خیلی خوشگلی ! . . منم خوشگلم . ؟"
آره جون دل ابرام . . . مته یه تیکه ماه میمونی .
حبیبه قمیشتی آمد و گفت : خوب اگه من خوشگلم پس چرا به من هدیه نمیدی ؟"

ابرام براق شد : بی کس و کار ما که چیزی همرامون نیس . . ."

– پولشو بده خودم بخرم . . . باشه ؟ !

میخواستم اعتراض کنم که دیدم چه فایده . . . ابرام پنجاه تومن گذاشت کف دست دختره . . . در این لحظات که دختر کولی حسابی مشغول دوشیدنش ابرام بود ناگهان سرو صدائی از بیرون چادر به گوش رسید . مادر حبیبه آمد توی چادر و گفت : یدالله و مسعود آمدن ! . . . " این بار تمام بدن حبیبه شروع کرد به لرزیدن ، ابرام که حسابی شکار شده بود فریاد زد : برید ببینم بچه ننهها . . کجان این یاروها تا شیکمشونو سرفه کنم !

پدر دختر که تا این لحظه در بیرون چادر بود آمد داخل و گفت: آقا جون دونفر از جاهلای اهوازن... همیشه میان پیش ما... پول نمیدن، یا حبیبه را آزاد کن بره پیش اونا یا اینکه دونفر را اجیر کن بجای حبیبه برن... " خون خونم را داشت میخورد. گفتم: ابرام بلند شو بریم. این چه بازیه که در آوردی... " ابرام تشر زد: خفه... آهای حبیبه... چقذه باهاس واسه اون دو تا نشمه بدیم...؟"

گفتم: ابرام اینا همهش حقه س... " ولی خیلی دیر شده بود.

ابرام این مرد ساده لوح و ظاهر بین و در عین حال خوش قلب و با عاطفه که خودش را سرکرده تمام لوطی‌ها و هفت خط‌های عالم میدانست! دوپست تومن پول نقد به دختر کولی داد و گفت جیگر جون باقیشم دستلاف خودت... "

آفتاب غروب کرده و هوارو به تاریکی میرفت، گفتم: ابرام شب شد پاشو بریم... " ابرام گفت: نمیشه شب همین جا باشیم...؟! " " برایش توضیح دادم که "کارا" این کولی‌ها غروب تمام میشود. بالاخره ابرام رابا حالی زار که ناشی از ناکامی واقعی (!) بود از آنجا بیرون آوردم. توی راه برای امتحان گفتم: ابرام داری بیس تومن بمن بدی...؟ " ابرام مدتی این جیب و آن جیب کرد و عاقبت گفت: باه... نالوطیا هر چی پول داشتیم تیغیدن! "

گفتم: ابرام جون... قرار ما این بود که توی این ولایت به حرف ما گوش بدی... اما تو مارو تحویل نگرفتی... بفرما اینم نتیجهش... "

ابرام سخت پکر بود از این همه به اصطلاح "نالوطیگری و غریب گزی!" و من در این فکر که در آینده‌ای نزدیک ابرام واقعا به چیزهای عجیبی در این سرزمین پی خواهد برد! پس وعده ما... نامه بعدی که حتما از دیار آبادان خواهد بود... باز هم به قول ابرام... زت زیاد!

نامه نهم

قبل از اینکه دنباله داستان را برای شما تعریف کنم ضروری میدانم در مورد مساله‌ای به نام " پول " از نظر ابرام توضیح مختصری برایتان بنویسم ، روزی که ما از تهران حرکت کردیم ابرام حدود پانصد تومان پول نقد در جیب داشت و مقداری هم در بانک ، هنگامیکه ما وارد خانه عمه خانم شدیم تنها امید ابرام دفترچه بانکی اش بود ، چون همانطوریکه اطلاع دارید تتمه وجوهی که از پولهای اولیه در جیب داشت در منطقه "کولی ها " از دست داد ! نزدیک ظهر به اتفاق ابرام در یکی از خیابانهای آبادان بودیم ، ابرام کمی از من جلوتر به حالت " دو ! " قدم بر میداشت . گفتم : ابرامی . . چرا انقدر تند میری ؟ " ابرامی سری تکان داد و گفت : نالوطی خیالات کردی ما آبادونو بلت نیستیم . نمیخواه انقده واسه ما قبی بیای ، خودمون تک و تنها میتونیم قاچاق قاچاق بخریم . . "

فکر کردم حالا که ابرام خودش مایل است تنها به خرید برود من هم بهتر است از فرصت استفاده کرده به یکی از دوستان دوران خدمتم سری بزنم . به این دلیل گفتم : ابرام جون پس اگه اجازه بدی من میرم پیش یکی از دوستان . . هر وقت کارت تموم شد سوار تاکسی بشو و بگو " احمد آباد - هتل تهران " من اونجا پیش دوستم " جمشید " هستم . . . فهمیدی ؟ "

از ابرام خدا حافظی کردم و با عجله به طرف احمد آباد که محله تقریباً وسیعی است در آبادان حرکت نمودم . هنوز دو سه خیابان راه نیامده بودم که ناگهان با صحنه عجیب و حیرت انگیزی روبرو شدم . بله درست دیده بودم .

"سیما زرنکه" رفیقه ابرام را در حالیکه دست دختر کوچکی را در دست داشت دیدم. . . سیما به محض دیدن من یکه‌ای خورد و خودش جلو آمد و سلام کرد گفتم: تو کجا اینجا کجا . . . برو جرد رو چیکار کردی . . . خونه تو . . .؟ "سیما خنده‌های کرد و گفت: انگار خیلی بچهای، من کارم همینه هر دو سه هفته میرم به شهر و به مشتری‌هام میگم اهل همون شهرم!"

به هر حال، وقتی از سیما زرنکه جدا شدم و به طرف "هتل تهران" حرکت کردم در وجود خود احساس راحتی وجدان می‌کردم. در دل خدا خدا می‌کردم که این زن هرزه دوباره سرراه ابرام قرار نگیرد. و شگفت اینکه هنوز پایم را توی هتل نگذاشته بودم که صدای ابرام با همان لحن و حالت مخصوص از توی سالن به گوتم خورد، خوب که دتت کردم دیدم بعله. . . ابرام دارد با دوست من "جمشید" حرف می‌زند، ابرام تا مرا دید مهلت نداد که با دوستم چاق سلامتی بکنم مثل برق پرید کنارم و زیر گوشم چیزهایی گفت، گفتم: ابرام گندش در نیاد؟"

ابرام خندید و گفت: نوکرتیم. ما به عمره اینکاره ایم!"
گفتم: باشه، ولی من یکی نیستم تو خودت تنها باید به اهواز ببری ابرام قبول کرد و یک گونی بزرگ را که همراه خود آورده بود بدوش کشید و از هتل بیرون رفت. من و جمشید تنها شدیم و مدتی به یاد ایام پر شور خدمت گپ زدیم و عاقبت دوستم که طاقتش طاق شده بود پرسید: این بابا کی بود؟ گفتم: یکی از اون آدمای زرنک تهرون!"

میدیدم که جمشید می‌خندد، گفتم: من و تو که اینجور آدمارو خوب می‌شناسیم، از این واوون می‌شنفن که توی آبادان قاچاق زیاده. . . با هزار خون دل پولی جمع می‌کنن و با دلی پر امید بطرف اینجا حرکت میکنن غافل از اینکه از اونا زرنک‌ترم توی دنیا یا لا اقل تو تهرون پیدا میشه آره، حالام میگفت به گونی لباس نوو خارجی خریدم دو بیست تومن مطمئن نیستم سرش کلاه رفته باشه ولی زیاد م قابل قبول نیست"

خلاصه از جمشید خدا حافظی کردم و در حالیکه در دل سخت بیمناک حال و روز ابرام در آبادان بودم به طرف اهواز حرکت کردم. وقتی به خانه رسیدم صدای آواز ابرام را می‌شنیدم که مثل بلبل نغمه

سر داده بود ، گفتم : چه خبرته آق ابرام ، انگار کبکت خروس میخونه . . . "

ابرام در حالیکه دستش توی گونی بازی میکرد گفت : جون تو اصغری ده بیست تا کت و شلوار خارجی خریدم دوپس چوق . . تو نمیری یارو میگفت این کت و شلوارا همهش مال هنرپیشهها بوده . . . اسماشونم گفت ولی ما که حالیمون نیس . . . " دردل به این همه سادگی می خندیدیم ، گفتم : ابرام جون یارو درست گفته . . ولی اگه لباسارو در بیاری می بینی تا خرخره کلاه سرت گذاشتن . . " ابرام خندید و گفت : حالا دیگه ابرام تو هالو پشندی حساب کردی . . خیلی مردی بابا . . . "

گفتم بابا جون ، عزیزمن ، تو چرا نمیخوای قبول کنی . . توی خارجه واسه فیلم فرضا " بیس تا کت شلوار میخوان . . به خیاطای خودشون میکن این لباسارو به جوری درست کنن که فقط یه بار بشه پوشید ، نه آستر دارن نه لائی و موئی و از این چیزا . . . "

کفر ابرام درآمده بود . دست کرد توی گونی وتند تند لباسهارا بیرون ریخت ، هر قطعه را که بیرون میاورد بیشتر دماغ میشد ، گفتم : دیدی نوکرتم ؟ " ابرام گفت : بابا گلی به جمالتون . . الان میریم سراغش . " گفتم : مگه بچه ای ، اونیکه این چیزارو بتو قالب کرده الان صدتا خیابون اونور ترم نمیتونی پیداش کنی ! "

بالاخره . . ابرام مادر این لحظه فقط صد تومان پول داشت ، میخواستم به او پیشنهاد کنم تا فرصت دارد و پول کمی هم هست برود تهران ولی ابرام چیز دیگری می گفت .

من در نامه بعدی که آخرین نامه و آخرین قسمت از سفر نامه ابرام قاچاق است نتیجه کار ابرام را برای شما می نویسم . . خدا نگهدار .

آخرین نامه

آنروز وقتی ابرام متوجه شد کلاه گشادی سرش رفته دمغ و عصبانی در طول اتاق قدم میزدوبه خود ناسزا میگفت، گفتم: ابرام جان، چرا خون خودتو کثیف میکنی، حالا که فهمیدی همه اون چیزهائی که فکر میکردی غلط از آب در اومده بهتره تا دیر نشده و مقدار کمی پول داری راهی تهرون بشی و سر سلامت از این دیار ببری"

ابرام در حالیکه آه میکشید گفت: نه اصغری، این تو بمیری از آن تو بمیری هانیس، من توی این ولایت همه چیزمو از دست دادم، دیگه روم همیشه با دس خالی برم پیش برو بچهها..."

گفتم: پس میخوای چیکار کنی تو که اینجا راهی به جایی نمگیری، صلاح تو در اینه که خودتو زودتر از این مخمصه نجات بدی!"

گفت: نه داشم، ما غیرتمون ورنمیداره هر کی به ما رسید پوز خند بزنه و بگه: طرف خیط کاشته، ما باهاس واسه خودمون یه چاره پیدا کنیم..."

گفتم: خلاصه ابرام آقا، بقول معروف، من آنچه گفتمی است برات گفتم تو میخوای قبول کن میخوای قبول نکن... دیگه خودت مختاری.

ابرام مدتی سکوت کرد و بالاخره گفت: من یه فکری به کلام رسیده، اگه بشه خیلی خوب میشه..."

گفتم: ببین برادر، تو که هیچ شغل و حرفه‌ای بلد نیستی، خودت میگی تیغدار بر بچه‌های تهرون بودی، اونم که "شغلی" نیس... خلاصه داداش خیلی رو راست باهات صحبت کنم، اگه بخوای اینجا بمونی یا باید دستتو

پیش این و اون دراز کنی یا مته گاری شبانه روز کار کنی . . . "

ابرام میان حرفم پرید که : بگو دیگه نالوطی ، یا باهاس بری دزدی
 و راهزنی . . . آره ؟ "

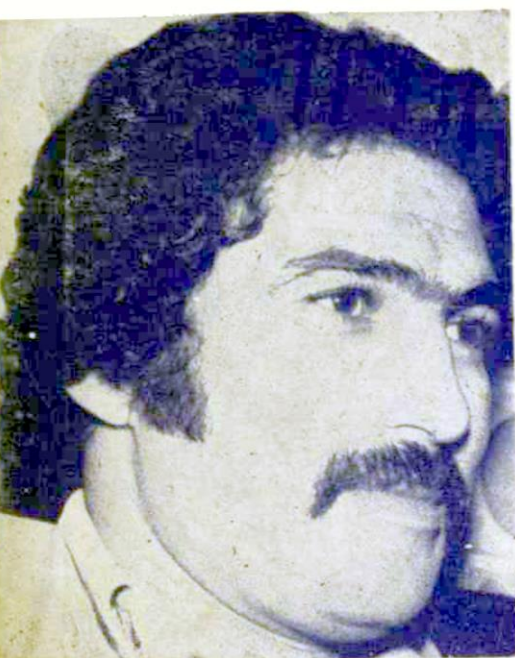
گفتم : منکه بدتو رونمیخوام . . . " سرفه‌ای کرد و گفت : نه داشم ،
 ابرام از اونا شنیدم ، ما توهمین ولایت وایمیسیم و با زور بازومون نون خودمونو
 در میاریم "

هر چه اصرار کردم التماس کردم و همتی کار به تهدید رسید ولی ابرام
 کله شقتر از آن بود که از میدان بدر رود . بالاخره گفتم : باشه ، برو بگرد
 واسه خودت کاری پیدا کن ! "

* * *

رفیق تهرانی پس از خدا حافظی مختصری به قصد پیدا کردن "کار" از
 خانه خارج شد و من مدت یکماه تمام از او بی خبر بودم . . . تا اینکه یکروز ابرام
 را دیدم که سرو وضع چندان خوبی نداشت ، پس از دیده بوسی از او جویای
 حال و روزش شدم ، معلوم شد که در اسکله "خرمشهر" به شغل باربری (ا)
 مشغول است . . . بله . . . دیگر بیشتر از این نمیتوانم درباره "ابرام قاچاق"
 که روزی و روزگاری از یکه بزنی های تهران بود برای شما چیزی بنویسم . . .
 در خاتمه ، امیدوارم تمام آنهائیکه از سرزمین "خوزستان" و اجناس "قاچاق" ا
 آن برای خود رویاهائی دارند ، با خواندن این "سفرنامه" بخود بیایند و
 بقول معروف : فکر نان باشند که خربزه آب است !





با اینکه هشت سال است در مطبوعات و رادیو تلویزیون قلم
طنز آمیز میزنم، هنوز خوشبختانه آنقدر معروف نشده‌ام که مجبور
باشم وقت گرانبهایم را صرف امضا دادن به این و آن و عکس یادگاری
گرفتن با جماعت طرفدارانم بنمایم. با اینحال مشاهده می‌فرمائید
که خودم را از هارت و پورت نینداخته‌ام و با انتشار این کتاب چنین
وانمود کرده‌ام که دارم با عرضه آثار طنز گونه خود، خوانندگان
واقعا "بی شماری را که سالها در انتظار این لحظه بزرگ بوده‌اند، از
خود راضی می‌گردانم و منتهی نیز برسر مبارکشان می‌نهم!
حال اگر از این اولین کتابم استقبال کردید و آنرا خریدید
که هیچ، در غیراینصورت نوشته‌های دیگرم را آنچنان از دسترس عموم
دور نگه میدارم که دنیای "ادبیات" فقدان آنرا بوضوح حس نماید و
کاری هم از دستش بر نیاید!

شماره ثبت: ۷۲۴
۲۵۳۵/۵/۲۳
کتابخانه ملی